



اُرسِتِ ہِمْبَتِ وِی

مردان بی زن

ترجمہ محمد عباسی

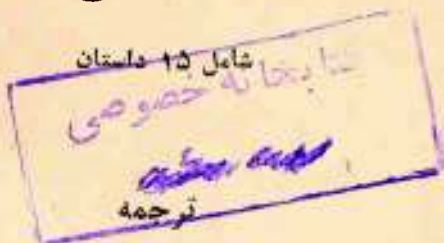


ارنست ہمینگوی

برنده بزرگترین جایزه ادبی نوبل

۱۹۵۴

مردان بی زن



محمد عباسی

سازمان ترویج کتابهای جیبی

ناشر

اشرفی

میدان شهناز - تلفن ۷۴۰۵۳

ظہوری

شاہ آباد - تلفن ۳۳۰۴۴

چاپ اول ۱۳۳۵

چاپ دوم ۱۳۴۳

حَق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی طهروری است

چاپخانه سرعت

این کتاب مجموعه ۱۵ نوبل از آثار ارزنده ارنست همینگوی نویسنده نامدار امریکا است که وی همه آنها را در سال ۱۹۲۷ و در حین مسافرت اروپا نوشته است و متن انگلیسی آنها بنام « مردان بی‌زن» در یک جلد مکرر در امریکا و انگلستان منتشر شده و مانند سایر نوشته‌های همینگوی در سراسر جهان و در همه زبانهای عالم در شمار شاهکارهای ادبیات معاصر مورد استقبال بی‌ظییری قرار گرفته است - لی‌سستر همینگوی در کتاب «زندگی برادرم ارنست همینگوی» می‌نویسد ...

«اولین رمان بزرگ ارنست «خورشید همچنان می‌دمد» و دومین اثر او در سال ۱۹۲۷ انتشار کتاب « مردان بی‌زن» که منقدین آنرا با شادی استقبال کردند - پایان یافت»

شکست ناپذیر

مانوئل گارسیا^۱ از پله ها بدفتر کاردون مایکل
ریتانا^۲ بالا رفت . چمدان خود را بزمین گذاشت و دق الباب
کرد . اما جوابی بگوش نرسید . مانوئل که در راهرو توقف
داشت ، احساس کرد که کسی داخل اطاق وجود ندارد . او
از درز درب ورودی این موضوع را درك کرده بود .
ریتانا ! گفت و گوش کرد .
جوابی نرسید .

DonMiguel[Retana - ۲ Manuel Garcia - ۱

ارنست همینگوی

اما مانوئل اندیشید که او بطور قطع توی اطاق است .
ریتانا ! گفت وسخت در را بصدا در آورد .
از دفتر صدا درآمد: کیست ؟
منم ، مانولو ، مانوئل جواب داد .
از توی اطاق سؤال شد : چه میخواهید ؟
میخواهم کار بکنم ، مانوئل در پاسخ گفت .
صدای تیک تیک چیزی چند بار بگوش رسید ، و در باز شد
مانوئل چمدان دردست ، وارد دفتر گشت .

مرد کوچکی پشت میز در گوشه اطاق نشسته بود . بالای
سرش ، کله گاونری که توسط یک متخصص مادریدی پر شده بود
دیده میشد ، دیوارهای اطاق با قابهای تصاویر و اعلانات نبرد
گاوپوشیده شده بود .

مرد کوچک که پشت میز نشسته و مانوئل را تماشا میکرد
چنین گفت : من فکر میکردم که آنها شما را کشته اند .
مانوئل با انگشتان خویش روی میز تلنگر گرفته بود .
مرد کوچک نیز از پشت میز وی را نظاره میکرد .

ریتانا سؤال کرد: امسال چند بار نبرد گاوانجام داده اید ؟
او در پاسخ گفت : یک !

همه اش یکبار ؟ مرد کوچک با حالت استفهام بمانوئل
نگریست .

همه اش یکبار !

ریتانا گفت : آنرا در روزنامه ها خوانده ام و خبر دارم

مردان بی‌زن

آن‌گاه به پشتی صندلی تکیه داده مانوئل را نگرستن گرفت .
مانوئل بلکه گاونر پر شده نگاه میکرد . قبلا نیز اغلب
اوقات تماشا کرده بود .

او در خود يك حس علاقمندی خانوادگی روشنی نسبت
بآن احساس میکرد . در حدود نه سال پیش ، برادرش را که
آینده درخشانی داشت ، این گاو بقتل رسانیده بود . مانوئل
آنروز را بخاطر داشت . کله گاو را در بالای صفحه بلوطی که
چیزهائی روی آن نگاشته بودند بر کار گذاشته بودند . مانوئل
نتوانست نوشته را بخواند ، ولی تصور میکرد که یادگاری
برادرش میباشد . یادش بخیر ، بچه خوبی بود !

در تابلو آمده بود که : گاونر موسوم به ماری پوزا^۱
متعلق به دوک وی را گا^۲ که نه دوره نبرد با هفت تن گاو باز
انجام داده ، و باعث فوت آنتونیو گراسیا ، نوویلرو^۳ در بیست و
هفتم آوریل هزار و نهصد و نه گشته است .

ریتانا ملاحظه کرد که مانوئل مشغول نظاره بلکه گاو است
آن‌گاه گفت : دوک برای یکشنبه بلیط بمن فرستاده است و
افتتاح بار خواهند آورد . کار و بار همه‌شان خراب میباشد .
در کافه درباره ایشان چه میگویند ؟

مانوئل جواب داد : من چیزی نمیدانم . همین الان از
شما می‌شنوم .

ریتانا تصدیق کرد و گفت : چنته شما خالی است . آن‌گاه

Duke veraga - ۲ Maori posa - ۱

Antooiow Gracia Novillero - ۳

ارنست همینگوی

بمانوئل نگریسته در پشت میز بزرگ خود بر پشتی صندلی تکیه داد .

— بفرمائید بنشینید ، کلاهتان را کنار بگذارید .
مانوئل روی صندلی نشست و کلاهش را از سرش برداشت ،
قیافه او تغییر یافته بود . رنگش پریده بود ، در پیشانی وی
که زیر کپی (کلاه) مخفی مانده بود ، آثار سوزن مشاهده میشد .
ریتانا گفت : حالتان خوب بنظر نمیرسد .

مانوئل پاسخ داد : همین الان از بیمارستان بیرون میآیم .
ریتانا گفت : شنیدم که ساق پای شما را قطع کردند .
مانوئل جواب داد : نه خیر ، کاملاً صحیح و سالم میباشم .
ریتانا بطرف جلو ، روی میزخم شد ، وجعه سیگار
چوبی را بسوی مانوئل حرکت داد :

— بفرمائید ، سیگاری بردارید !
— تشکر میکنم .

مانوئل سیگار خودش را روشن کرد ، آنگاه کبریت را
بطرف ریتانا برد و پرسید : شما سیگار نمی کشید ؟
ریتانا دست خود را بعلامت نفی حرکت داد و گفت : من
هیچوقت سیگار نمیکشم .

مانوئل مشغول دود کردن بود ، و ریتانا که بدقت مواظب
حال وی بود سؤال کرد :

چراکاری نمی گیرید ، و نمی خواهید مشغول خدمت شوید ؟
مانوئل پاسخ داد : نمیخواهم کار بکنم . من گاو بازم و
کارم نبرد با گاو نرها است .

مردان بی‌زن

ریتانا گفت : دیگر گاو باز پیدا نمیشود .
ما نوئل گفت : من گاو باز هستم .
ریتانا گفت : بلی ، در صورتی که شما در میدان باشید .
ما نوئل خنده کرد .
ریتانا ساکت بنشست و هیچ چیز نمی‌گفت و مشغول نظاره
ما نوئل بود .
ریتانا بمانوئل پیشنهاد کرد : در صورتی که بخواهید
شمارا بیک صحنه شبانه خواهم فرستاد .
ما نوئل پرسید : کی !
- از فردا شب .
ما نوئل گفت : من مایل نیستم که جای کسی را بگیرم .
بشویه اشخاصی که همیشه کشته اند و پیروز گشته اند .
آنگاه با انگشتان خویش روی میز تلنگر گرفت .
ریتانا جواب داد :
صحیح است فهمیدم .
ما نوئل پیشنهاد کرد : چرا نمی‌خواهید از هفته دیگر
شروع بکار نمایم ؟
ریتانا گفت : شما نمی‌خواهید کار بکنید ! همه آنها ، لیتری^۱
و روبی^۲ و لاتور^۳ را می‌خواهند ، اینها بچه های خوبی
هستند .
ما نوئل با یک حالت کاملاً بشاش و امیدوار جواب داد :
ایشان از من کسب دستور میکنند .

La Torre- ۳

Rubito- ۲

Litri - ۱

ارنست همینگوی

- نه خیر ، اینطور نیست. آنها دیگر اصلا از شما خبر ندارند.
مانوئل در پاسخ اظهار داشت : بلیطی برایم رسیده است.
ریتانا گفت : پیشنهاد من آنستکه شما را از فرداشب بکار
بکارم . شما میتوانید باهر نازده^۱ جوان بکارپردازید و بعد
از شارلوت دو رأس گاو بقتل برسانید .

مانوئل پرسید : کدام گاوها ؟

- من نمیدانم . هرچه برای نبرد موجود است آنچه را
که دامپزشکان طی روز تصویب نمیکند .

مانوئل جواب داد : من نمیخواهم جای کسی کار کنم .
ریتانا گفت : شما میتوانید قبول بفرمائید ، و یا اینکه
رد کنید . آنگاه بطرف جلو ، روی کاغذها خم گشت ، اود دیگر
بیشتر از این علاقمنده نبود .

او میخواست که مانوئل را بجای لاریتا^۲ بکار بگیرد و
بدینطریق او را ببهای نازلی استخدام کند . البته او میتواند
که دیگران را خیلی ارزانتر بکار بکارمارد . ولی مایل است که
به وی کمکی بنماید . اینک او کار را بعهده وی گذاشته و اخذ
تصمیم با خود مانوئل است .

مانوئل پرسید : چند خواهید داد ؟ و تبسم خفیفی بر
لبخوش داشت و میخواست پیشنهاد را رد کند . ولی بالاخره
ملتفت شد که نمیتواند رد نماید .
دویست و پنجاه پز تا^۳ میدهم .

۱ - Hernandez - ۲ - Larita

۳ - Peseta پز تا پول رایج اسپانیا ، و یکسکه نقره است.

مردان بی زن

شما به ویلاتا اهفت هزار پزتا میپردازید .
ریتانا گفت : شما ویلاتا نیستید!
مانوئل اظهار داشت : بلی این را میدانم .
ریتانا توضیح داد و گفت : مانولو ، او آنچه را که
میگیرد ، در می آورد .
مانوئل جواب داد : مسلماً ! آنگاه باشد و گفت :
خوب سبب بد دهید .
ریتانا موافقت کرد و اظهار داشت : خیلی خوب آنگاه
برای در آوردن قطعه کاغذی دست بکشو میز خویش برد .
مانوئل پرسید : میتوانید نقداً پانصد پزتا براریم
لطف کنید ؟
ریتانا پاسخ داد ، البته ! يك قطعه اسکناس پانصدی از
کیف خود در آورد و جلوما نوئل و روی میز انداخت .
مانوئل اسکناس را برداشت و بجیبش گذاشت : آنگاه
پرسید : کوادریلاها ۲ چطور است ؟
- اینها جوانانی هستند که همیشه شبها براریم کار میکنند
و خیلی خوب میباشد .
مانوئل پرسید : نیزه بازان ۳ چطور ؟

۱ - Villata

۲ - Ciudadilla منظور کسانی است که در نبرد
قهرمانان گاوباز نقش درجه سومی ایفا میکنند .
۳ - مقصود پیکادورها picadors است ، که نیزه
بدست با گاو نبرد میکنند و در نبرد قهرمانان گاو باز نقش درجه
دومی ایفا میکنند .

ارنست همینگوی

نیزه بازها بسیار نیستند .

مانوئل گفت : من يك نیزه باز خوبی در نظر دارم .
ریتانا اظهار داشت : از دست ندهید ، بروید و گیرش
بیاورید .

مانوئل گفت : بهر صورت ، من بیشتر از شصت دور و
به گوادریلا نمی پردازم .

ریتانا هیچ چیزی نگفت ، و از پشت میز بزرگ خویش
مانوئل را نگریستن گرفت .

مانوئل اظهار داشت : میدانید که يك نیزه باز خوبی
در دسترس من باشد .

ریتانا آرام بود و چیزی نمی گفت و از دور مانوئل را
نظاره مینمود ، و بر پشتی صندلی خویش تکیه داده ، از دور
به وی می نگریست و بالاخره اظهار نظر کرد ، که نیزه بازان
مرتبی پیدا میشوند .

مانوئل جواب داد : میدانم ، و با نیزه بازان مرتب شما
آشنا می باشم .

ریتانا بدون تبسمی ساکت نشست . مانوئل ملتفت شد که
دیگر وقت تمام شده است .

مانوئل میگفت : اگر نیزه باز خوبی زیر دست من باشد
ضربات ماهرانه ای بگاو نر وارد خواهم ساخت .

او صحبت‌هایی میکرد ، در صورتیکه مخاطب وی دیگر
حاضر بشنودن نبود .

مردان بی‌زن

ریتانا اظهار داشت : شما که طالب يك آدم فوق‌العاده‌ای هستید ، بفرمائید و برای خودتان پیدا کنید و یکی از نیزه‌بازان مطلوب خود را بیاورید .

مانوئل جواب داد : خیلی خوب .

ریتانا هم گفت : خیلی خوب .

مانوئل اظهار داشت : فردا شب شما را خواهم دید .

ریتانا - من آنجا نخواهم بود .

مانوئل چمدان خویش را برداشت و بیرون رفت .

ریتانا گفت : در را ببندید .

مانوئل برگشت و به پشت خود نگرید ریتانا نشسته و مشغول مطالعه کاغذهای روی میز بود . مانوئل دستگیره در را محکم کشید و آنرا جفت کرد .

او از پله‌ها پائین رفت و از آن محوطه خارج گشت ، و وارد روشنائی مهیج و درخشان خیابان شد . کوچه بسیار گرم بود ، وجلوه خیره‌کننده عمارات سفید چشمانش را اذیت می‌کرد . از طرف سایه دار خیابان سراشیب پائین حرکت کرد و بسوی پورتادل سول^۱ عزیمت نمود .

قسمت سایه خنک و بمانند آب جاری بنظر می‌آمد . هنگامیکه از خیابانهای سرراه خود میگذشت ، گرما ناگهان شدت یافت .

مانوئل در میان عابرین کسبیکه باوی آشنا باشد، نیافت، وهمینکه به پورتادل سول رسید، بدرون کافه شتافت.

ارنست همینگوی

وضعیت کافه آرام وساکت بود. چند نفری درمقابل دیوار پشت میز نشسته بودند. در سربیکی از میزها چهارتن مشغول ورق بازی بودند. اکثر کسانی که درمقابل دیوار نشسته بودند، مشغول سیگار کشیدن بودند، و فنجانهای خالی قهوه و گیلاسهای لیکور در جلوشان، روی میز قرار داشت.

مانوئل از تالار دراز کافه گذشته و از اتاق کوچکی در عقب گشت. در گوشه این اتاق مردی بخواب رفته بود. مانوئل پشت یکی از میزها جلوس نمود.

یک نفر پیش خدمت داخل اتاق شد و کنامیز مانوئل توقف کرد.

مانوئل از وی پرسید آیا زوریتو^۱ را دیده اید؟
پیش خدمت جواب داد: پیش از ظهری اینجا بود، و زودتر از ساعت پنج باز نخواهد گشت.

مانوئل دستور داد: برایم شیر و قهوه بیاورید، و حوراک عادی را هم بدهید.

پیش خدمت سینی دردست به اتفاق مانوئل برگشت. و یک فنجان بزرگ قهوه و یک گیلاس لیکور روی میز وی گذاشت.
یک بطری براندی^۲ نیز دردست چپ خود برای وی آورده بود.

یک خدمتکار دیگر نیز که بدنبال پیش خدمت آمده بود، قهوه و شیر را از دوطرف صیقلی دسته بلند بفنجان فروریخت.
مانوئل کلاه کپی خود را از سرش برداشت، و پیش خدمت

۱ - Zurito - ۲ - Brandy براندی یک نوع کنیاک است

مردان بی‌زن

کافه ملتفت پیشانی سوزنی و دوخته‌ی وی شد، و هنگامیکه براندی را بگیلاس کوچکی که روی میز قرار داشت میریخت، به خدمتکار مأمور قهوه و شیرچشمکی زد خدمتکار بقیافه رنگ پریده‌ی ما نوئل با کنجکاو تمام نظاره نمود.

پیشخدمت وقتیکه چوب پنبه بطری را محکم میکرد، سؤال نمود:

شما در اینجا پیکار خواهید کرد؟

بلی، ما نوئل پاسخ مثبت داد.

پیشخدمت که بطری را در دست داشت، در کنار میز متوقف

گشت و سؤال کرد:

در صحنه چارلی چاپلین نمایش خواهید داد؟

خدمتکار دست پاچه گوشش را تیز کرد.

نه خیر در یکی از صحنه‌های عادی

پیشخدمت اظهار داشت: من خیال میکردم شاو و هر نانه‌ی

بازی خواهند کرد.

نه خیر، من و آن دیگری نمایش خواهیم داد.

با کدام؟ باشا و یا هر نانه؟

تصور میکنم با هر نانه بازی کنم.

شاوچه شده است؟

او آسیب دیده است.

از کی این خبر را شنیدید؟

از ریتانا.

ارنست همینگوی

پیشخدمت خطاب بیکی از همکاران خود در اتاق دیگر فریاد برداشت:

شاه صدمه دیده است.

مانوئل مشغول باز کردن بسته قند بود، و بعد از اینکه آنرا باز نمود به فنجان قهوه خود ریخت، سپس با قاشق آنرا بهم زد و معده خالی خودش را با مشروب داغ و شیرینی گرم کرد و سپس بسراغ برانندی رفت.

یک گیلاس دیگر هم از این برایم بریزید!

پیشخدمت چوب پنبه بطری برانندی را در آورد، و گیلاس را پر ساخت چنانکه چند قطره ای هم به بشقاب کوچک زیر گیلاسی فرو ریخت پیشخدمت دیگری جلو میز میامد خدمتکاری که قهوه آورده بود رفت.

پیشخدمتی که تازه آمده بود سؤال کرد: آیا شاه سخت آسیب دیده است؟

مانوئل جواب داد: نمیدانم، ریتانا هم چیزی نگفت. پیشخدمت قد بلند اظهار داشت: او (ریتانا) عامل دوزخ است. مانوئل تاکنون او را ندیده است. او تازه آمده است.

پیشخدمت قد بلند اضافه کرد: اگر شما در این شهر باریتانا همکاری کنید که از بین خواهی رفت، ولی اگر از او دور باشید، ممکن است که خوب پیشرفت کنید و کامیاب شوید. پیشخدمت دیگر که برگشته بود، خطاب بر فیکش چنین گفت: شما اینطور میگوئید این قول شما است.

مردان بی زن

پیشخدمت قد بلند اظهارداشت: صحیح است. من بموضوع واقف و میدانم که درباره چه کسی حرف میزنم. پیشخدمت قد بلند اضافه کرد: ملاحظه کنید و ببینید با ویلاتا چه کرد.

آنگاه بصحبت خود چنین ادامه داد: هنوز این چیست ببینید با ما رسال لالاندا اچھا کرد! ملاحظه فرمائید با ناسیونال^۲ چه نمود!

پیشخدمت کوتاه قد اظهارداشت: بلی شما اینطور میفرمائید، صحیح است.

ما نوئل دو پیشخدمت را که در جلومیزی ایستاده و مشغول مباحثه بودند، نظاره میکرد. او گیلاس دوم براندی را نیز نوشیده بود. پیشخدمتها او را فراموش کرده بودند، و به وی توجهی نداشتند.

يك قطار شتر میگذشت، پیشخدمت قد بلند متوجه آن گشت.

ناسیونال بستری است؟ آسیب دیده است؟ پیشخدمت قد بلند عجیب در جواب اظهارداشت: بکشنیه گذشته دیدمش مریض و فلان نبود.

پیشخدمت کوتوله چنین گفت: واقعاً این آدم شتر گاو پلنگ است!

پیشخدمت قد بلند اظهارداشت: چه میگویی؟ اینان آدمهای ریتانا هستند.

Nacional(۲) Marcial Lalanda(۱)

ارنست همینگوی

ما نوئل دستور داد: يك گيلاس ديگر براندى برايم پر كن:
اومقدارى مشروب كه پيشخدمت در بشقاب كوچك زير جامى
فروريخته بود هنگاميكه آنها مشغول مباحثه بودند، به گيلاس
خود ريخته و نوشيده بود.

پيشخدمت قد بلند عجيب بمانند ماشين گيلاس را از
براندى پراساخت و هرسه خدمتكار اتاق را صحبت كنان ترك
گفتند.

در گوشه اتاق، آن مرد سر خود را بديوار تكيه داده آرام
بخواب رفته بود و آهسته نفس ميكشيد و صدای خفيف خرنایش
بگوش ميرسيد.

ما نوئل براندى خود را سر كشيد و نيز احساس خواب كرد.
هوا خيملى گرم، و رفتن بشهر مشكل بود. گذشته از اين
او هيچ كارى نداشت. او ميخواست زوريتوا را ببيند. تصميم
گرفت تا موقعيكه زوريتو هنوز نيامده، بخواب رود. چمدان خود
را در زير ميز لمس كرد و اطمينان يافت كه آنجا است. شايد بهتر
بود كه آنرا در پشت در مقابل ديوار زير صندلى ميگذاشت. آنگاه روى
ميز فر و افتاد و بخواب رفت.

هنگاميكه از خواب بيدار گشت، مشاهده كرد، در سرميز
وى يك نفر نشسته است، قيافه اين شخص مهيب و صورتش بمانند
بوميان قهوه‌اى رنگ بود.

او پس از جلوس در سرميز، سيني را بيكسو نهاده مشغول
مطالعه روزنامه گشته بود و گاه و بيگاه زير چشمى ما نوئل

مردان بی‌زن

مینگریست. هنگام قرائت بزحمت افتاده آهسته کلمات را از میان لبان خویش خارج میساخت.

وقتی که از مطالعه خسته میشد، بمانوئل نگاه میکرد. روی صندلی نشسته و کلاه سیاه خود را روی پیشانی خویش فرود آورده بود.

مانوئل از خواب برخاست و باو نگریست.
سلام زوریتو!

مردی قوی هیکل در پاسخ گفت: سلام کوچولو!
مانوئل با پشت دست خویش پیشانی خود را مالش داد و گفت: مرا خواب برده بود.

من فکر می‌کردم که شاید اینجا باشید.
خوب حالتان چطور است؟
خوبست. حال شما چطور است؟
چندان خوب نیست

هر دو دوست ساکت و خاموش بودند. زوریتو، پیکادورا هنرمند بصورت سفید مانوئل می‌نگریست. مانوئل نیز بدستهای دوستش نظاره میکرد که مشغول تا کردن و گذاشتن روزنامه بهجیب خویش بود.

مانوئل اظهار داشت: مانوس ۲ میخواستم از شما چیزی

پیرسم.

۱- Picador سواری که نیزه بدست با گاونر نبرد

میکند.

Manos -- ۲

ارنست همینگوی

مانوس (یا مانوسدرو) ۱ کنیه زوریتو بود . او همیشه هنگامیکه این کلمه بگوشش میرسید ، بدستهای کلفت و درشت خویش می نگریدست . اینک نیز عمداً مشت‌های خود را گره کرده روی میز گذاشت .

آنگاه چنین گفت : حالا بگذار گیلاسی بنوشیم ؟
مانوئل حرف او را تصدیق کرد و گفت : البته !
پیشخدمت آمد و رفت ، و باز آمد و باز گشت . و هنگامیکه از اتاق خارج میشد ، بدوم - ردی که در سر میز نشسته بودند نگریدست .

زوریتو گیلاس خود را خالصی ساخت و گفت : موضوع چیست ما نیلو ؟

مانوئل پرسید : آیا شما حاضرید فردا شب برای من با دو گاونر نبرد نمائید ؟ آنگاه از پشت میز به چشمان زوریتو نظاره نمود .

زوریتو جواب منفی داد و گفت : نه خیر ! من با گاونر نبرد نمی کنم .

مانوئل سر خود را پائین انداخت و بگیلاس خویش نگریدست . او در انتظار چنین پاسخی بود ، و اینک آنرا بگوش خود شنیده بود .

زوریتو که چشمان خویش را بدستهای خود دوخته بود ، اظهار داشت : مانولو ، خیلی متأسفم ، من دیگر پیکار نمی کنم .
مانوئل تصدیق کرد و گفت : صحیح است !

مردان بی زن

زوریتواظهارداشت: من دیگر خیلی پیر شده‌ام.
مانوئل گفت. فقط خواهشی بود که می‌کردم.

آیا فردا شب است؟

بلی. تصور می‌کنم که اگر پیکادور نیزه باز با گاونر خوبه‌ی
همراه باشد، کاملاً کامیاب بگردم.

چه مبلغی برایتان خواهند پرداخت؟
سیصد پزتا

برای نیزه بازی من بیشتر از این پول می‌گیرم.
مانوئل اظهارداشت: میدانم. من حق نداشتم که از شما
چنین خواهشی بنمایم.

روزیتواظهار داشت: توهم مثل من پیر گشته‌ای!

مانوئل جواب داد: نمیدانم. اما بالاخره خواهم شدولی
میخواهم حتی الامکان در مقابل زمان مقاومت کنم.
زوریتواظهارداشت: من میدانم احساسات شما چیست. اما
باید کنار بروید..

مانوئل گفت: نه، نمیتوانم کنار بروم، من بارزوی خود
میتوانم برسم در این اواخر به ایده آل خود نزدیک گشته بودم.
زوریتوصورت وی را نگرستن گرفت و گفت:
شما در بیمارستان بودید.

اما قبل از اینکه برایم آسیب برسد. راه پیروز مندی میپیمودم.
زوریتو خاموش گشت و چیزی نگفت و کفایت را از زیر
جامی توی گیللاس فروریخت.

مانوئل گفت: از قراری که در روزنامه‌ها میخوانم، اینها
(مردم این شهر) هرگز گاونر باز بهتری ندیده‌اند.
زوریتو وی را نگرستن گرفت.

ارنست همینگوی

مانوئل اظهار داشت : شما میدانید هنگامی که من وارد عرصه پیکار شوم ، خوب از آب درمی آیم .

پیکادور (زوریتو) در پاسخ گفت : آقا خیلی پیر شده اید .
مانوئل جواب داد . نه ، خیر ! شما دهسال از من بزرگتر تشریف دارید .

بلی اینقدر اختلاف وجود دارد .

مانوئل گفت : من خیلی سالخورده نیستم .

هر دو رفیق ساکت گشتند . مانوئل در صورت پیر مرد نیزه باز خیره شده بود .

مانوئل اظهار داشت : من راه پیروزی بزرگی می پیمودم ، ولی آسیب یافتم شما میبایستی مرا مرعون مشاهده کنید .

زوریتو جواب داد : نه خیر ؟ نمی خواهم شما را چنان ببینم . عصبانی می شوم .

شما در این اواخر مرا ندیدید .

من شما را بسیار دیده ام .

زوریتو مانوئل را نگریستن گرفت ، ولی از نگاه بچشمان وی اجتناب داشت .

مانولو ، بایستی شما کناره بگیرید .

مانوئل جواب داد : نه خیر ، نمیتوانم . حالم اکنون خوب است .

زوریتو روی میز خم شد ، و به دستهای خویش نظاره میکرد .

گوش کنید ! برای شما با گاونر نیزه بازی خواهم کرد ، اما

مردان بی‌زن

اگر فردا شب خیلی هنر نمائی نکردید، راضی هستید؟ بافته‌خار
این رشته را ترك بگوئید.
حتماً!

زوریتو با آرامش خاطر به پشتی‌صندلی خویش تکیه داد
و آنگاه چنین گفت:
شما این حرفه را ترك خواهید کرد، از این شغل شیطانی
به کنار خواهید رفت.

مانوئل اظهار داشت: من مایل نیستم که از کار خود
دست بکشم. خواهید دید. من دلیل دارم.
زوریتو پاسخ داد: اواز مباحثه خسته شده بود.
هنگام حرکت چنین گفت: ترك خواهید کرد.
مانوئل اظهار داشت: نه خیر!
زوریتو پیشخدمت را صدا کرد. آنگاه خطاب بمانوئل
چنین گفت:

بیائید، بخانه تشریف بیاورید.
مانوئل دستش را دراز کرد و چمدان خویش را از زیر
صندلی برداشت. او خوشحال بود.

دیگر برایش مسلم گشته بود که زوریتو بجهت وی نقش
نیزه بازی ایفا خواهد کرد. زوریتو بهترین پیکادور (نیزه‌باز
با گاونر) زنده بشمار میرفت. حالا دیگر همه چیز روبه‌راه
شده بود، و کار به بهترین وجهی پیشرفت کرده بود.

زوریتو هنگام خروج باز تکرار کرد.
بیا بالا بیا خانه تاجیزی بخوریم.

ارنست همینگوی

مانوئل در حیات آجری توقف کرده است و میخواهد که در صحنه نبرد با گاو نر چارلی چاپلین شود. زوریتو نیز در کنار وی ایستاده است. تنک غروب و آفتاب کاملاً افول کرده است. در بزرگی که بصحنه نبرد باز میشود بسته بود. قهقهه و هلهله ای بگوش میرسید. صدای خنده طنین انداز است. مانوئل همیشه دوست دارد که بوی اصطبل گوهاي نر، واقع در حیات را استشمام کند، اودر تاریکی بهتر بو می کشد.

ندای هلهله، صدای تحسین و کف زدن مدام غرش کنان بگوش وی میرسید.

(مردم او را می خواستند)

زوریتو. در حالی که در تاریکی، در کنار مانوئل، بزرگتر و تیره تر بنظر میرسید، سؤال کرد:

هرگز اینهارا (مردم) چنین گرم و با احساسات دیده اید؟

مانوئل در پاسخ اظهار داشت: نه خیر.

زوریتو گفت: تا اندازه ای مضحك است! آنگاه تبسمی

کرده در تاریکی بخاموشی گرائید.

در بلند و بزرگ، محکم و سخت صحنه نبرد تاب خورد و باز گشت، و مانوئل میدان را غرق در نور خیره کننده ای یافت، اما دور تا دور عرصه پیکار تاریک بود، در کنار میدان مبارزه دونفر مرد در حال حرکت کرنش کنان دیده میشدند که سه تن آدم، پوشاک یراقدار خدمتکاران بتن، در دنبال آنها کلاه و عصا در دست بحالت تعظیم بسوی میدان می رفتند و پشتشان

مردان بی‌زن

بطرف تاریکی بود .

نور برق بحیاط نفوذ می‌کرد .

زوریتو خطاب بمانوئل گفت : تا شما با بچه‌ها جمع و جور بشوید ، منم می‌روم بسراغ آن یابوهای تاتو^۱ عقب‌تر جرنک و جرنک استرها بگوش میرسید ، که برای حرکت بسوی میدان نبرد خارج گشته ، برای جمل‌نعل گاونر آماده شده بودند

پاسداران میدان که مواظب محوطه خویش و در فاصله واقع مابین تماشاچیان و دیواره عرصه نبرد راه می‌رفتند ، قدم زنان بر گشتند و در یکجا جمع شده درحیاط زیر روشنائی برق بصحبت پرداختند . دراینموقع یک جوان خوش‌منظری که پوشاک سیمگون نارنجی بتن داشت ، تبسم کنان بسوی مانوئل آمد و خودش را چنین معرفی کرد :

من هرنانده هستم ، آنگاه دست خویش را بطرف وی دراز کرد

مانوئل دست او را بفشرد .

جوانک بشاش و خندان اظهار داشت : اینها ، گاونرهای امشب فیلهای واقعی هستند !

مانوئل تصدیق کرد و گفت : هیولا هستند ، بویژه با آن شاخهای کذایی . جوانک اظهار داشت : بدترین قسمت مال شما شده است .

۱ - زوریتو « پیکادور » است ، یعنی سوار یابوی تاتو میشود و نیزه بدست در نبرد گاو شرکت میکند .

ارنست همینگوی

ما نوئل جواب داد : صحیح است . هر قدر بزرگتر و هیولا باشند ، گوشتی که نصیب بینوایان خواهد شد ، بیشتر خواهد بود .
هر نانه پوزخند زنان پرسید : این آدم را از کجا گیر آوردید ؟

ما نوئل در پاسخ گفت : او پیر مردی است ، شما کار خودتان را خوب روبراه کنید ، آنوقت خواهید دید این چه کسی است .
هر نانه اظهار داشت : بعضی بچه‌های خوب گیر شما می‌آید . او بشاش و بسیار خندان بود ، پیشتر دوبار در نمایشات شبانه شرکت کرده بود ، و میخواست در مادرید کار خود را دنبال نماید و در آنجا بهر نمائی آغاز کند . اینک اوشاد بود که چند دقیقه دیگر نبرد شروع خواهد شد .

ما نوئل سؤال کرد : پیکادورها (۱) کجایند ؟
هر نانه در حالیکه نیش خود را باز کرده بود چنین جواب داد : آنها در عقب در پشت میدان نبرد هستند ، و مرکوبهای خوبی در اختیار خویش دارند .
در این موقع استرها در حال ازدهام و یورش وارد عرصه پیکار شدند صدای شلاقها در هوا طنین انداز گشت ، جرنک جرنک زننگها بلند شد ، و گاونر جوانی در روی شنهای میدان شیار احداث میکرد .

بهحض اینک گاونر وارد میدان گشت ، همگی در جای خود منظم توقف کردند .

۱ - کسانیکه سواره نیزه بدست با گاو نبرد میکنند .

مردان بی‌زن

مانوئل و هر نایب در جبهه ایستادند . جوانان کوادریلا در عقب در حالیکه شل بلندشان اسلحه‌شان را مستور ساخته بود دیده میشدند . عقب‌تر چهارتن پیکادور سوار نیز ، نیزه های نوک فولادی خود را آراسته و آماده گشته بودند .

یکی از پیکادورها اظهار داشت : ری‌نا آدام عجیبی است ، نمیخواهد با اندازه کافی چراغها را روشن کند ، تا ما بتوانیم مرکوبهای خود را ببینیم .

یکی دیگر از ایشان در پاسخ چنین گفت : او میداند که اگر ما بسیار آراسته و پیراسته نباشیم ، راضی‌تر خواهیم بود . پیکادور اولی اظهار داشت : من بزحمت میتوانم سوار مرکوب شوم .

خوب بهر صورت اسب است !
مسلماً اسب است .

آنها در تاریکی ، در پشت اسب لاغر و بد قیافه خود نشسته مشغول صحبت بودند .

زوریتو هیچ‌چیز نمی گفت . یگانه اسب تنومند مؤسسه زیر وی بود . او مرکوب خویش را آزموده بود . چندین بار مهمیز زده و گردش داده بود .

پانسمان جراحت بالای چشم راستش را برداشته و رشته‌هایی را که بر گوش حیوان محکم بسته بود ، بریده بود . مرکوب وی خوب و قوی ، و دارای دست و پای استواری بود . اسب

۱ - کوادریلاها Cadrillas جوانانی هستند مسلح که در میدان پیکار با گاو نر ، نقش مخصوصی دارند .

ارنست همینگوی

لازم برای يك پيكادور در دسترس اوقرار داشت . او در نظر داشت كه با اين تكاور راهوار سرتاسر ميدان را در نوردد . از هوقعيكه در نيمه تاريخي سوار مر كوب درشت خود شده بود ، منتظر هنرنمايي بود و در مغز خود چندين بار ميدان نبرد را در نوردیده بود . اما پيكادورهاي ديگر ، دو نفری در کنار مشغول صحبت بودند ، او توجهی بدانها نداشت .

دوقهرمان نبرد با گاونر ۱ ، يعنی مانوئل و هيرنانده در حاليكه شنلشان اسلحهشانرا پوشانیده بود ، باهم در جبهه در کنار گلهاي شقایق پرپر (صدتومانی) ايستاده بودند . مانوئل در باره سه تن جوانی كه در پشت وی توقف داشتند ، می اندیشید . هر سه نفر بمانند هيرنانده از اهالی مادريد و نوزده ساله بودند . یکی از ایشان جوانی متين و جدی ، و دارای يك سيمای سبزه و دوست داشتنی بود ،

مانوئل بطرف وی برگشت و پرسيد :

بچه جان ، نام شما چیست ؟

سبزه جواب داد : فوئنتس ۲ .

مانوئل گفت : نام قشنگی است .

سبزه لبخندی زد و دندانهای خود را نشان داد .

مانوئل گفت ، وقتيكه گاونر بيرون بيايد ، شما بگيريدش

و كمی هلس بدهيد .

جوان سبزه جواب داد : خیلی خوب ، چشم . قیافه جوان

جدی بود . اونسبت بكاريكه بايد انجام بدهد می اندیشيد .

مردان بی‌زن

ما نوئل گفت : اینک دارد می‌آید .

خیلی خوب ، بگذارید بباید .

دلاوران ^۱ با آهنگ موسیقی در جنب و جوش بودند، اسلحه خود را ارغلاف در آورده بنوسان می‌آوردند ، و میدان شنی را که هلالی روشن شده بود در می‌نوردیدند ، یاران ایشان ^۲ در پشت سرشان مشغول فعالیت بودند ، نیزه‌بازان ^۳ نیز سواره در عقب آنها بحرکت در آمده بودند و کمی عقب‌تر خدمتکاران عرصه نبرد ، وقاطرها جلنگ‌جلنگ کنان پیش آمدند. هنگامیکه هر نانه از میدان می‌گذشت صدای تحسین جمعیت بلند گشت شجاعت و جسارت آنها ، موقعیکه راست و درست به پیش می‌رفتند چشمها را خیره می‌کرد.

حرکت دستجمعی هیأت نبرد متوقف گشت ، آنها تعظیمی نسبت بمقام ریاست بجای آوردند ، و سپس هر کسی بر حسب طرح پیکار بمحل معین خود رفت . نبرد کنندگان با گاو نر (ماتادورها) بگوشه ای رفتند و شل سنگین خود را بسایک بالاپوش سبکی ، که مناسب پیکار باشد ، عوض کرده و باز آمدند. قاطرها جرنک جرنک کنان از صحنه نبرد خارج گشتند . نیزه‌بازان سوار (پیکادورها) تندتند چهارنعل دور تادور میدان را

-
- ۱ - مقصود دو قهرمان نبرد با گاو نر: هر نانه و ما نوئل است در زبان اسپانیولی اینانرا **ماتادور (Matador)** مینامند.
- ۲ - منظور **کوادریلاها** است که در عرصه نبرد با گاو نر نقش متوسطی دارند .

۳ - نیزه‌بازان سوار همان **پیکادورها** میباشند .

ارنست همینگوی

در نوردیدند و آنگاه دونفرشان از همان دری که آمده بودند بیرون رفتند خدمتکاران نیز آهسته از روی شتهای میدان دررفتند. ما نوئل يك لیوان آب خورد. این گیلای را یکی از کارمندان ریوتا نا که سمت خدمتکاری و شمشیر داری مؤسسه را بعهدہ داشت، پر کرده و برای وی داده بود. هر نانه نیز صحبت خویش را با آدم مخصوص خود تمام کرده و بالا آمد. ما نوئل درحالی که زبان بتحصین گشوده بود، خطاب به هر نانه اظهار داشت: شما آدم خوبی در دسترس خود دارید. هر نانه تبسم کنان با بیاشفت جواب داد: بلی دوستم دارند.

در اینموقع زوریتو^۱ با هیکل هیولا و عظیم خود بمانند يك مجسمه سوار از کنارشان رد شد. او بعد از اینکه در پشت مرکوب خویش اندکی چرخ سواری کرد، باد پای خود را به گوشه دوری از میدان، آنجائیکه گاوانر خارج خواهد شد، حرکت داد. در نظر وی نیزه بازی در نور شبانه عجیب و غیرعادی بود. او بعد از ظهریها در روشنائی آفتاب با دریافت مبالغ گزافی نیزه بازی میکند. او فروغ شبانه را دوست ندارد، عاشق آزادی و آفتاب است. و اینک میخواهد هرچه زودتر نبرد آغاز و کار تمام شود.

ما نوئل بطرف وی رفت و چنین گفت:
مانوس^۲ بیاد داشته باش. وقتیکه گاوانر بسوی تو آمد،

۱ - Zurito

۲ - چنانکه میدانیم مانوس **Manos** کنیه زوریتو است

مردان بی‌زن

با نیزه بز نش پائین بران و بسوی من هدایتش کن !
زوریتو در پاسخ اظهار داشت : با نیزه خواهم کوبید و
از میدان بدر خواهم کرد ؛ آنگاه آب دهان خود را روی شن
انداخت .

مانوئل باز هم متذکر شد : مانوس از پشت اسب بروی
حیوان خم شو و بزنی !

زوریتو در جواب گفت : خم خواهم شد ، جلوگیری از
آن مهم نیست .

مانوئل اعلام کرد : آنست ، و دارد می‌آید .

زوریتو محکم پشت مرکوب خویش نشسته بود پاهای
خویش را در رکاب استوار داشت ، ساقهای عظیم و ستبر پایش
سخت بزره اسب چسبیده بود زمام مرکوب را در دست چپ ،
و نیزه بلند خویش را در دست راست نگهداشته بود ، لبه کلاه خود
را بسیار پائین آورده بود ، تا چشمانش از آسیب نور برق مصون
بماند . خودش نیز بدقت بدر ب مخصوص محلی که گاو نرازانجا
بمیدان نبرد خواهد آمد ، نظاره میکرد . ناگهان گوشهای
اسبش تیز گشت و بلرزه درآمد .

زوریتو با دست چپش حیوان را نوازش نمود .

در قمرزنگ بجرکت درآمد ، زوریتو بسوی راهی که
گاو نر می‌بایستی از آنجا وارد میدان شود ، نظاره کرد . ناگهان
مشاهده نمود که حیوان غرش کنان و عربده کشان بسوی میدان
یورش آورد و چهار نعل روی شنها زیر نور خیره کننده چراغ برق
پیش آمد ، ولی بلافاصله ساکت و آرام متوقف گشت .

ارنست همینگوی

در اینموقع نویسنده ومنتقد روزنامه ایل هرالدو ، که در ردیف اول تماشاچیان نشسته و مأمور تجلیل و توصیف کیفیت نبرد گاونر بوکا ، و کمی حوصله اش سررفته بود ، اندکی بیجاو خم گشت و روی صفحه دفترچه خویش که روی زانوانش قرار داشت ، چنین نگاشت : « گاونر کامپانیرو ، نگر و ۱ باحدت و شدت تمام ، بمیدان نبرد واردگشت . »

مانوئل بروی نرده میدان خم گشته بدقت مواظب گاونر بود و دست خود را حرکت میداد ؛ در اینموقع مهتر مخصوص حیوان ، وارد میدان گشت و دامن شنل خویش را بحرکت در-آورد . گاو درحالتیکه سرش پائین و دمش بالارفته بود ، چهار نعل با شدت وحدت هرچه تمامتر بسوی وی حمله کرد زیگ راگی (مضرس) رد شد ، ولی حیوان باز هم بسوی وی حمله بر-رد . او هنگامی که باحمله گاو مواجه گشت یواشکی بالا پرید و بروی نرده قرمز رنگ رفت . حیوان بدون اینکه بفهمد از نو با شاخهای خویش بیهوده بسوی وی حمله کرد و خود را بردیواره آهنین میدان کوفت .

مخبر روزنامه « ایل هرالدو » سیگاری روشن کرد و کبریت را بسوی گاو انداخت ، آنگاه در دفترچه یاد داشت خویش چنین نگاشت : « گاونر کامپانیرو با شاخهای درشت و غول آسای خویش بسوی گاو بازان حمله آورد و با این حرکت هیولای خود جلب توجه تماشاچیان را نمود . »

مانوئل هنگامی که گاونر بطرف نرده آهنین یورش برده

۱- (El Heraldo) (Campagnero , Negro) ۲-

مردان بی‌زن

بوده ، آهسته روی شن سفت حرکت میکرد و در کنار ایستاده بود . او بدون اینکه قصد داشته باشد ، چشمش ناگهان به زوریتو افتاد ، که در گوشهٔ چپ میدان ، در پشت اسب سفید خویش نشسته بدقت منتظر فرصت و مراقب عرصهٔ نبرد بود . مانوئل درست روبروی حیوان بایستاد و آنگاه شنل را بحرکت در آورده گاونر را بمبارزه خواست . حیوان غرش کنان و عریزده کشان، بحریف حمله برد و کم مانده بود که شکم وی را با شاخهای غول آسای خویش سفره بسازد ولی مانوئل با مهارت تمام برق آسا با یک پرش پهلوانی حمله حیوان را عقیم گذاشت ، هلهله شادی و صدای تحسین حضار وطنین کف زدن تماشاچیان زمین و آسمان را بلرزه درآورد .

نبرد با حدت و شدت هرچه تمامتر ادامه داشت . درست چهار بار ، مانوئل گاونر را به پیکار خواست ، و هر دفعه کسه حیوان مست و عریزده کشان حمله می آورد ، او با مهارت تام ، بدون اینکه از شاخهای غول آسای گاونر بیهی داشته باشد حملات ویرا همچنان عقیم میگذاشت . برای بار پنجم باز هم مانوئل شنل خویش را باهتزاز درآورد و حیوان را سخت تحریک کرد این بار معرکه خیلی سخت گرم شد ، گاونر دست بردار نبود ولی مانوئل نیز مدام ویرا دست انداخته برقصش واداشته بود ، صدای تحسین حضار میدان را بلرزه درآورده بود ، گاونر دیوانه عریزده میکشید و بالاخره زوریتو در پشت اسب سفید خویش پیش آمد . اسب با مشاهده گاونر گوشهای خود را سخت تیز کرد و لبهایش با عصبانیت سخت بلرزه درآمده بود . زوریتو

ارنست همینگوی

در حالیکه بجلو خم شده زمام اسب را با دست چپ خویش سخت محکم نگهداشته بود ، با دست راست خویش نیزه فولادین خویش را فرود آورده در مقابل چشمان گاونر گرفت .

مخبر روزنامه « ایل هرالدو » در حالیکه سیگار بر لب داشت ، چشمان خود را بسوی گاونر انداخته ، آنگاه در دفتر یاد داشت خویش چنین نوشت : « قهرمان نبرد با گاونر ، مانولو (مانوئل) چندین دوره پیکار کرد و دلاورانه بر حیوان مست و عنود غلبه نمود صدای تحسین و کف زدن حضار و عموم تماشاچیان مدام در صحنه طنین انداز بود . »

زوریتودر پشت مرکوب راهوار خویش ، ابتدا فاصله بین خودش و گاونر را بدقت با چشم اندازه گرفت . در این حین گاو نیز نگاه تند و تیزی بسینه اسب سفید رنگ وی انداخت و دست و پای خود را برای یک حمله سخت جمع و جور نمود . هنگامیکه حیوان سر خود را اندکی پائین آورده در صد دیورش بود ، زوریتو با کمال مهارت نیزه خود را بکوهانه سفت و سخت و برجسته گاونر حواله کرد . اوضمن اینکه با دست راست خود نیزه را حواله حیوان مست و عصبانی کرده بود ، با دست چپ خویش زمام مرکوب را هدایت مینمود ولی هنگامیکه میخواست با پای خویش را قیقاج کند و از جلو شاخ گاو رد نماید ، حریف با یک جست و خیز برق آسا شکم اسب سفید را سرفه نمود ، و فقط زوریتو بزحمت توانست که خویشتن را از هلاکت محتمم نجات بخشد ، و اینهم در نتیجه حمله هر نانه بگاونر بود .

هر نانه از پهلو بکمک یک نیزه باز سوار دیگر (پیکادور) بوسیله شئل خویش گاو را برقص در آورد . پیکادور با مرکوب

مردان بی‌زن

خویش رو بردی حیوان هیولای عصبانی ایستاده بود، و قصد داشت که حتی الامکان از سر نوشت همکار خویش احتراز کند. یعنی بماند زوریتو سینه‌اسب خویش را هدف شاخهای گاونر قرار ندهد. در اینموقع هر نانده بانوسان و جولان شئل عنابی رنگ خود خشم و غضب حریف مست را بیش از پیش تحریک کرد؛ بمحض اینکه گاو بسوی نیزه باز حمله آورد، پیکادور (نیزه باز سوار) با کمال بی‌پروایی باد پای خود را مستقیماً بسوی حریف پراند و اسبش مثل مرغ با آسمان جهیده از بالای شاخ گاو نر بهسولت رد شد. بدینطریق را کب و مر کوب در اولین وهله از هر گونه آسیبی خلاص یافتند.

مانوئل گاونر را بسوی نعل اسب افتاده و شکم دریده زوریتو راند او با کمی فاصله بچهره پیکادور ماهر می‌نگریست، که چگونه با کمال مهارت خود را از هلاکت نجات داد و بمافند مر کوب خویش هدف شاخهای غول‌آسای گاونر قرار نگرفت.

مانوئل آنگاه از نو شئل خود را بحرکت در آورده حیوان عصبانی را به پیکار خواست. گاونر زوزه کشان از کنار نعلش مر کوب زوریتو رد شد، و بسوی ما تادور (۱) پیر حمله آورد. ولی مانوئل با مهارت عجیبی این حمله مستانه حیوان را رد نمود، و در حالیکه شئل خود را بیش از پیش باهتزاز در آورده بود، و بدینطریق حیوان هیولارا بی‌نهایت خشمناک می‌ساخت، بسوی زوریتو رفت، و اینک گاونر با خود را کب مر کوب بهلاکت رسیده

۱ - مقصود از ماتادور *matador* قهرمان نبرد با گاو نر

است و در اینجامنظور مانوئل میباشد.

ر زبروشده بود.

در اینموقع مخبر روزنامه ایل هرالدو درد فترچه گزارش خود چنین نگاشت: «گاونر با کمال عصبانیت در مقابل چهارتن «ماتادور» و «پیکادور» ایستاده است او بعد از اینکه شکم مرکوب زوریتو، پیکادور پیر را سفره نمود، بدون اعتنا بنعش مرکوب با زهم بسوی راکب پیش آمده است». مخبر روزنامه خوب متوجه بود که زوریتو فقط در نتیجه مداخله هر نانه نجات یافته بود زیرا هنگامیکه زوریتو با نیزه نوك تیز خود بکوهان سخت وسنت گاونر حمله کرده بود، و حریرف نیز با شاخهای شمشیر آسایش میخواست این حمله را دفع کند، بالنتیجه سینه اسب سفید بدبخت مورد اصابت قرار گرفت و تاناف شکمش پاره گشت. در این حین اگر فی الفور هر نانه شئل خود را بنوسان در نیاورده و گاونر را منحرف نساخته بود، حیوان عربده کشان بدنبال مرکوب بسراغ راکب می رفت و زوریتو را بهلاکت میرسانید اما مخبر جریده باز بخوبی متوجه این نکته بود که اگر پیکادور پیر اندکی اهمال و یادست پاچگی نشان داده بود، پیش از رسیدن ماتادور (هر نانه) بهلاکت رسیده بود.

زوریتو بمرکوب خویش بی نهایت علاقمند بود، چنانکه در تمام لحظات نبرد، در تمام اوقاتی که پیکارد در میدان ادامه داشت، او با چشمان درشت و پر محبت خود اسب سفید افتاده خود را نظاره میکرد.

هنگامی که پیکادور پیر اندکی بمانوئل نزدیک گشته بود، نیزه آهنگ رقت آوری توجه ماتادور دلاور را بسوی

مردان بی‌زن

مر کوب افتاده خویش جلب نمود و گفت: حیف شد.

مانوئل در پاسخ اظهار داشت: واقعاً حیف شد.

آنگاه هر دو نفر با کمال دقت بگاونر عصبانی و مست که عربده کشان قصد حمله داشت، متوجه گشتند. زوریتو گفت: این جانور خیلی عجیب و عنود است!

مانوئل حرف پیکادور را تصدیق کرد و گفت: راستی.

خیلی عنود است!

مانوئل شغل خود را بجزرکت درآورد و گاونر عصبانی را که قصد هجوم داشت بمبارزه خواست، اما همینکه حیوان هیولا حمله آورد، او با مهارت خاصی دامن شغل را جلو چشمان گاو گرفت و خودش کنار رفت. بدین طریق حمله خشمناک گاونر را عقیم گذاشت. حیوان با عصبانیت تمام، در حالی که از کوهانش فواره خون می‌جهید سمت خود را تغییر داده بطرف دیگر متوجه گشت.

زوریتو خطاب بمانوئل اظهار داشت: با نیزه خوب شکافتمش! مانوئل گفت: گاونر خوبی است.

زوریتو بسخنان خود ادامه داد: اگر يك لحظه دیگر هم فرصت داشتم با ضربه دومی از پا درآورده بودمش! آنگاه توجه مانوئل را بسوی گاونر جلب کرد که عربده کشان در تعقیب پیکار بود.

مانوئل گفت: من با کمال سرعت و سهولت پیروز خواهم شد. آنگاه شغل سرخ‌رنک خود را برای تحریک و تهییج هر چه بیشتر گاونر بنوسان و جولان درآورد و بمقابله وی شتافت.

ارنست همینگوی

اما همینکه حیوان عصبانی با یک جست و خیز وحشی حمله آورد ، مانوئل شغل را جلو چشمان وی گرفت و خودش را نجات داد .

گاو نر سخت بهیجان آمده بود ، و در حالیکه دهانش سخت کف کرده بود ، در صدد تعقیب و ادامه نبرد بود و میخواست هر چه زودتر حریف خویش را از پای در آورد .

مانوئل از نو شغل خود را در مقابل گاو نر بحرکت در آورد و چندین بار دامن فراخ آنرا برای تحریک حیوان بنوسان در آورد ، باز مانوئل در پناه شغل بزرگ خود که همچو دیواره پهن و بلندی پیش چشمان گاو نر باهتزاز در می آمد ، از جلو حریف عصبانی رد شد و از هر گونه آسیبی مصون ماند .

این عملات چندین بار تکرار گشت . مانوئل مدام در پناه شغل سرخ خود مخفی میگشت و گاو نر بدون اینکه بتواند حریف را مشاهده کند ، رد میشد . اما بطور کلی این جزر و مد ها چندوان هیجان انگیز و خیلی جالب نبود چنانکه هیچگونه صدای تحسین بگوش نمی رسید و بهیچوجه هیچگونه طنین تعجب از تماشاچیان بر نمی خاست .

مانوئل برای خوردن آب بگوشه بالای میدان که آدم ریتانا در آنجا توقف داشت حرکت کرد و در آنجا یک گیلاس پر از شامپانی بسر کشید .

مهمتر دو قطعه درفش مزین بنوار کاغذی رنگارنگ در دست داشت : و در همانجا پهلوی آدم ریتانا ایستاده بود و بمانوئل نگر بست .

مردان بی‌زن

وقتی که ما نوئل بدانجا آمد ، مهتر بکنار رفت. ما تا دور
پیر بادستمال خویش عرق سر و صورت خود را پاک نمود و پس از
آنکه گیلان شامپانی را خالی کرد ، جام را بدست آدم ریتمانا
داد ، و خودش بدقت متوجه میدان و صحنه تماشاچیان گشت .

مخبر «اغل هرال دو» در دفترچه یاد داشت خویش چنین
نوشت : قهرمان نبرد ، ما نوئل پس از یکرشتمه پیکاریکنواخت ،
برای رفع تشنگی بگوشه میدان رفت ، مبارزه سخت گرم بود ،
ولی چون پیکارها کاملاً یکنواخت و هیچ‌گونه حادثه غیرمترقب و
وافعه‌شایان توجهی پیش آمد نکرد ، لذا بهیچ‌وجه ندای تحسین
بگوش نرسید .

گاونر تک و تنهادرمیان میدان توقف داشت و علی‌الظاهر
کاملاً ساکت و آرام بنظر میرسید .

مهتر شجاع و قدبلند ، در حالیکه دو قطعه چوب دراز
سرخ‌رنگی بدست خویش داشت ، بسوی گاونر رفت. او هر یک
از این چوبها را محکم و با یکدست خود گرفته بود . یکنفر از
نوکران نیز بدنبال وی ، یکنوب شنل قرمز بدست ، حرکت
میکرد . گاونر به وی نگریست و بجنبش آمد .

چشمان حیوان به مهتر دوخته شده بود و سخت هیجان
انگیز مینمود . مهتر با آرامی گاونر را نوازش کرد و دو قطعه
درفش را که برای تزئین سر و گردن حیوان آراسته بود ، به
محل مناسبی روی گردن وی تعلیق نمود .

گاونر غرشی کرد و دم خویش را بسوی بالا بجنبش

در آورد .

ارنست همینگوی

حیوان درحالیکه چشمان خود را بمهتر دوخته بود با وی حرکت کرد . دو قطعه درفش سر و گردن وی را قشنگ آراسته بودند . مهتر با مهارت خاص با يك عظوفت ومهربانی شایان توجهی گاونر را دوستانه بجنبش درآورد ، حیوان نیز بدون اینکه قصد داشته باشد به پرورش دهنده خویش آسیبی برساند ، بجهدش درآمد . دو قطعه درفش سرخ رنگ جلوه مخصوصی در سر و گردن وی پدید آورده بود و بدین طریق آثار ریزش خون را در کوهانش از انظار ناپدید میساخت .

هنگامیکه گاور با مهتر دوستانه مشغول جهش و پرش بود ، مانوئل ازدور بدقت به وی می نگریست و درضمن متوجه بود این حیوان مدام بسوی راست ، بطرف بالا پرش دارد .

گاونر بمثل ماهی قزل آلا، چهار دست و پا، مشغول جهش و پرش بود و با مهتر، پرورش دهنده خویش مشغول بازی بود درفشهای رنگین در سر و گردن وی جلوه خاصی داشت و در زیر اشعه سیمگون برق همچون زر ناب می درخشید.

در اینموقع که مانوئل بدقت مواظب حرکات و سکانات گاو نر بود ناگهان دست سنگینی را بر پشت گردن خود احساس نمود. این دست زوریتو بود که تبسم کنان از وی می پرسید : خوب حالتان چطور است ؟

مانوئل چشمان خویش را از گاو بر نمی داشت و شش دانگ حواسش متوجه حیوان بود .

زوریتو درحالیکه اسلحه خود را در دست داشت به نرده میدان تکیه کرده بود. مانوئل بطرف وی برگشت.

مردان بی‌زن

زوریتو اظهار داشت : رفیق حالت خوبست ؟

مانوئل سرخود را تکان داد و چیزی نگفت . او متوجه مهتر بود و بگاو نر و آرامش وی ، و حرکات و سکانات آن می‌نگریست هیأت و هیکل گاو بنظر وی بسیار زیبا و قشنگ جلوه می‌کرد این حیوان خوش قد و قواره‌ای بود . اما مانوئل در فکر این بود که مرحله نهایی ، یعنی وهله سوم پیکار را چگونه و چطوری انجام دهد که کارش مقرون با پیروزی باشد . در اینموقع فوینتس^۱ یکی از قهرمانان صحنه نبرد با گاو نر وارد عرصه پیکار گشت . او بسیار چابک و چالاک و در رشته خود مهارت کاملی داشت . فوینتس میخواست که در فاشا را از سر و گردن گاو نر مست بر بآید ، اما حریف ، یعنی گاو نیز در صدد سفره کردن شکم وی بود ، و با نگاههای عبوس و عصبانی قهرمان تازه وارد را می‌نگریست .

فوینتس چندین بار ، در حالیکه تیغه شمشیرش در زیر اشعه برق سخت میدرخشید ، و پوشاک قرمزش بیش از پیش چشمان حیوان مست را خیره میکرد گاو را بجولان درآورد ، و با چنان مهارتی او را بجست و خیزهای بیهوده و بی‌نتیجه واداشت که تماشاچیان فکر میکردند ، حیوان مست برقص درآمده است . اما این حرکات بیش از پیش گاو نر را عصبانی میکرد . از جمعیت هیچگونه ندای تحسین و تعجیبی بگوش نمیرسید و بلکه اظهار عدم رضایت میکردند .

آدم ریتانا که در کنار زوریتو ایستاده بود ، اظهار داشت :

ارنست همینگوی

فوینتس بازیگر ماهر و هنرمند استادی است !

زوریتو ضمن تصدیق گفتار آدم ریانا ، او را دعوت بسکوت کرد و گفت: حالا ببینیم عاقبت کارش چه میشود ؟

در این حین فوینتس باز شمشیر بران و براق خود را در آسمان بحرکت درآورد، و باز درحالیکه با ششل سرخ‌رنگ خود چشمان گاو نر را خیره و عصبانی میکرد ، برای ربودن درفش سروگردن گاو نر مست یورش برد .

اما این بار حیوان بیش از پیش عریضه میکشید و غرش کنان، با شاخهای تیز و بلندش بطرف حریف می‌پرید، با وجود ثقلت جسم و عظمت همکل بسیمار سنگین خود همچو مرغی ، گاهی با ارتفاع دوسه متر بسوی فوینتس خیز بر میداشت . ولی قهرمان میدان با مهارت خاص و چابکی غیر قابل‌تصوری تمام این حملات وحشیانه گاو نر مست را عقیم و بی‌نتیجه میگذاشت . ندای تحسین و هلهله تعجب از جماعت تماشاچی در آسمان صحنه طنین انداز گشت .

فوینتس یکی از درفشهای سروگردن گاو نر را ربوده بود . زوریتو تبسم کنان به وی تبریک میگفت .

مهرتر يك قبضه شمشیر بلند تازه‌ای برای مانوئل آورد، و اینك قهرمان حقیقی میدان می‌بایستی وارد آخرین مرحله عرصه نبرد شود . مانوئل برای پیروزی خود در مرحله نهائی اطمینان کامل داشت و با وجود اینکه فقط دو روز بود که از بیمارستان بیرون آمده بود علی‌رغم ضعف ظاهری و نحیفی بدن، بقلبه نهائی خود ایمان داشت، و با وجود کبرسن و سستی ظاهری

مردان بی‌زن

اعضاء ، قوت اراده اش فوق العاده زیاد و معجز آسا بود بطوریکه مسلم بنظر میرسید، فزونی نیروی اراده هرگونه مانع و رادعی را از بین برده و شاید پیروزی را عنقریب در آغوش قهرمان اصلی صحنه قرار خواهد داد .

مانوئل ابتدا به زوریتو نگریست . پیکادور پیر درشت هیکل (زوریتو) مشاهده نمود که از پیشانی مانوئل قطرات عرق بر گونه اش فرو میریزد .

زوریتو اظهار داشت : اینک آخرین مرحله نبرد فرا رسیده است ، و پیروزی در انتظار شماست .

آدم ریٹانا نیز که در کنار آنها ایستاده بود ، اظهار داشت : غلبه نهائی با مانوئل است .

مانوئل سر خود را بعلافت تصدیق تکان داد .

شیمپورچی با آهنگ رسایی شروع مرحله آخر پیکار با گاو نر را برای تماشاچیان اعلام داشت .

مخبر روزنامه (ایل هرال دو) در جای مخصوص خویش ، در صف مقدم جلوس کرده مشغول مطالعه صحنه بود ، و اینک که قهرمان اصلی عرصه نبرد وارد آخرین مرحله مبارزه میگشت ، او پیش از پیش متوجه مانوئل بود . در میان دلیرانی که تا کنون وارد عرصه نبرد گشته بودند ، نقش همه شان فرعی بود ، رل عمده را مانوئل بعهدده خویش داشت .

نماینده روزنامه در نظر داشت ، در صورتیکه قهرمان اصلی صحنه در مرحله آخر پیروز شود ، یک مقاله بسیار خوبی از

ارنست همینگوی

حرکت هیجان انگیز وی در صفحه نخست روزنامه خویش ،
در اول صبح منتشر سازد .

ساعت نزدیک دوازده (نیم شب) است و می بایستی مقاله
هرچه زودتر تنظیم و بمطبعه فرستاده شود .

مخبر روزنامه دو کیلاس شامپانی پشت سرهم لاجرعه بسر
کشید و منتظر آغاز مرحله نهائی نمایش گشت .

گاونردریک گوشه میدان ساکت و صامت ایستاده بود و
بهیچ سوی نمی نگریست .

آنگاه ما نوئل بطرف مقر ریاست صحنه رفت ، و بایک لحن
مطمئن و شمرده خطاب بر رئیس میدان چنین گفت : « آقای مدیر !
من این گاو مست و عربده کش را میخواستم نیاز حضور شما ، و
قدوم مردم هوشیار و سخاوتمند مادرید نمایم ! »

معمولا همیشه قهرمانان اصلی صحنه نبرد با گاونر در
مرحله نهایی پیکار چنین جمله ای را بر زبان میرانند . اگرچه
این عبارت یک فرمول ساده بیش نیست ، ولی معهدا حکایت از
ایمان و اطمینان گویمده بغلبه قطعی و پیروزی نهائی بشمار
میرود .

آنگاه در حالیکه شمشیر بلند و براق بران خویش را بدست
راست و ششل قرمزش را بدست چپ داشت ، بسوی گاونر آهسته
حمله کرد .

هنگامیکه ما نوئل قصد هجوم بگاو داشت حیوان هنوز
علی الظاهر ساکت و صامت بود، ولی با چشمانی تیز و نافذ
بقهرمان بزرگ صحنه می نگریست اینک حیات و ممات یکی

مردان بی‌زن

از دو طرف و به مرگ و زندگی یکی از دو حریف نبرد بسته به پیروزی نهایی یکی از طرفین بود.

مانوئل متوجه گشت که یکی از درفشه‌ائیکه سروگردن گاو نر را آراسته‌است ، آلوده بخون میباشد ، هنوز از جای ضربت سر نیزه‌ای که پیکادور پیر ، زوریتو بشانه حیوان زده بود ، خون در جریان است .

مانوئل در حالیکه شمشیر بلند و بران خویش را بدست راست داشت ، با دست چپ خود شغل قرمز را برای تحریک حیوان بحرکت درآورد. گاو نر که تا این موقع آرام و آسوده در گوشه میدان غنوده بود ، با مشاهده حریف گستاخ خویش ، باز بجنبش در آمد ، و عصبانی و عریده کشان بطرف مانوئل یورش آورد . ولی گاو باز هنرمند با یک جهش ماهرانه ، شغل سرخ رنگ را همچو دیواری جلوچشمان حیوان گرفت و خودش را از ضربت مرگ آسای شاخهای بلند و تیزوی نیجات داد. هلهله شادی و ندای تعجب و تحسین از تماشاچیان در آسمان صحنه طنین انداز گشت .

مانوئل قصد داشت که گاو نر را غافل گیر کرده ، پاهای عقبش را قلم نماید ، آنگاه بسراغ کله‌اش برود ، و سرش را از تنش جدا سازد . بهمین نیت در حالیکه شمشیر بران و براق خود را با دست راست محکم نگهداشته و برای ضربت آماده کرده بود ، شغل قرمز را در دست چپ باهتزاز در آورد ، و دور گاو چرخ زد ، تا حریف‌است را با نقشه معلوم از پای درآورد. ولی حیوان عصبانی خیلی خیلی هوشیار بود ، پای جان در میان بود و میدانست که کوچکترین اهمال و مسامحه‌ای بقیامت جانش تمام

ارنست همینگوی

خواهد شد . لذا در حالیکه شاخهای شمشیر آسایش را راست و درست بطرف سینه گاو باز متوجه کرده بود نقشه حریف راعقیم گذاشت و بهجوم متقابلی پرداخت . ولی ما نوئل با مهارت خاصی شغل قرمز را بازمثل دیواری جلو چشمان حیوان مست و عربده جو و عصبانی گرفت و خودش را از آسیب خلاصی بخشید .

در این موقع آدم ریتانا باز با زوریتو ، پیکادور پیر مشغول صحبت بود ، و از وی سؤال میکرد : ما نوئل کی از بیمارستان بیرون آمده است ؟ روزیتو سر بالایی جواب داد و گفت : دوز روز است ! آنگاه با زهم شش دانگ حواس خود را متوجه میدان نبرد کرده ، تا کتیک ما نوئل و حرکات و سکنات وی را بدقت نظاره و تعقیب کرد . آدم ریتانا باز خطاب به زوریتو چنین گفت : خیلی عجیب است ، واقعاً یک شخص خارق العاده ، و هنرمند فوق العاده ای میباشد ، که با این سن و سال ، علی رغم صدمات سختی که در دفعه گذشته در مبارزه با گاونر دیگر تحمل کرده ، و مدت دوماه در بیمارستان خوابیده ، با وجود همه اینها باز هم هنوز دوز روز نیست که از مریضخانه در آمده ، این چنین هنر - نمائی و زور آزمایی میکند !

زوریتو ، آدم ریتانا را دعوت بسکوت کرده ، همچنان شش دانگ حواس خود را متوجه میدان و عملیات ما نوئل نمود . گاونر با یک حالت عصبی و بسیار خشمناکی حریف خود را می نگریست و میخواست بیک حمله سختی مبادرت ورزد ، و منتهنز فرصت بود که ما نوئل جلو بیاید .

در این موقع زوریتو بدو نفر از نیزه بازان پیاده اشاره

مردان بی زن

کرد که بیشت سر ما نوئل بروند و بحالت حاضر باش در آنجا توقف کنند . اینک چهار نفر در پشت سر وی ایستاده بودند . « هیر نانه » هم شغل سرخ گاو بازی بدست در عقب ما نوئل توقف داشت « فوینتس » نیز با قامت رشید و بلند خویش در آنجا مواظبت مینمود اما ما نوئل در جلو ، روبروی گاو نر برای پیکار نهائی آماده شده بود .

ما نوئل اندکی سرش را بطرف عقب چرخاند و اشاره نمود مردانی که در پشت سرش ایستاده اند ، دورتر بروند اما در اینموقع مشاهده گشت که رنگ از رویش پریده است ، و آثار عرق شدیدی بر رخسارش نمایان بود .

او خودش بقدر کافی در کار خویش صاحب مهارت بود ، و به پیروزی خود ایمان داشت . پس چرا نگران بود ؟ چرا در قیافه اش آثار اضطراب دیده میشد شاید فکر میکرد که مبادا اینها ، کسانیکه در عقبش ایستاده اند بجای کمک به وی ، موجب شکستش شوند !

گاو نر کوه پیکر همچو غولی در مقابل ما نوئل ایستاده ، منتظر حرکات و سکنات حریف بود . چشمان خیره و درشت خویش را بصورت رقیب دوخته آماده مبارزه گشته بود .

ما نوئل شغل سرخ رنگ خویش را در هوا باهتزاز درآورد و میخواست طوری حمله کند که حتی الامکان هنگام حمله از دید حریف مستور بماند و بدین طریق از آسیب هلاکت بار شاخ وی مصون باشد .

گاو نر ساکت و صامت در جای خود ایستاده بود ، و

ارنست همپنگوی

بهیچوجه تکان نمیخورد ، فقط چشمان خود را متوجه حرکات ما نوئل کرده بود .

مانوئل علی‌الظاهر درحمله اندکی تأنی میکرد ، او با وجود اینکه با کلیه رموز مبارزه با گاونر آشنائی کامل داشت ، معهذاتأمل مینمود . اوسر تاسر عمر خود را با پیکار گاوهای نر بسر آورده بود ، بطوریکه هر گونه حرکت حیوان را پیشاپیش می‌توانست تعلیل و توجیه نماید ، وهنگام نبرد حریف را بکوبد ولی با وجود اینها ، بازهم تأمل میکرد و تأنی بخرج میداد . شاخهای این گاونر بسیار خطرناک وسخت نوك تیز و درحقیقت بمانند سر نیزه بود . پرش سبعمانه وجهش تند وتیز گاو تأثیر این شاخهای «خون آشام» را هزاران برابر بیشتر می‌کرد . طبیعت کلیه موجودات جاندار را بطور غریزی با هوش و گوش خارقالعاده‌ای مجهز ساخته است . چنانکه هرذیحمیاتی اعم از اهلی ووحشی ، بسابقه طبیعی قادر است که بنحو احسن ازخود در مقابل حریف دفاع کند . حتی دشمن را بوضع موحشی از بین ببرد .

گاونر با يك پرش سبع وماهرانه عجیبی نه‌اینکه حمله ناگهانی ودقیق مانوئل را دفع نمود ، بلکه چیزی نمانده بود که شکم حریف را با شاخهای «خون آشامش» درمیدان نبردسفره کند . هنگامی که مانوئل در دست چپ شئل قرمز و در دست راست شمشیر بلند وبران وبراق بسوی گاونر حمله برد. باجهش برق‌آسای حیوان مواجه گشت ، گاونر طوری بطرف وی جهیده بود . که ازمرغ پرنده انتظار چنان حرکت سریع وتندوتیزی

مردان بی‌زن

نمیرفت . شمشیر از دست ما نوئل خارج شد و بزمین افتاد ، و خودش نیز در معرض هجوم حریف وحشی و مست قرار گرفت . اما او بعد از يك مبارزه سریع و سهمناکی بالاخره بكمك شنل قرمز توانست که خویشتن را از آسیب حیوان ، یا مرگ محتمل بطریق معجز آسایی نجات دهد .

در این موقع فوینتس شمشیری بدست ما نوئل داد و خودش در گوشه‌ای ناظر میدان گشت . گاونر در کنار جسد اسب مرده قربانی خود ایستاده خون وی را می‌بوئید . مثل این بود که از بوی خون کیف می‌کند ، ولدتی احساس می‌نماید . اما نایره خشم و غضبش چنان افروخته شده بود ، که نمیتوانست خود را با تماشای سیلاب خون اسب قشنگی که یک لحظه پیش کشته بود تسکین ببخشد .

باز ما نوئل شنل قرمز رنگ را بادست چپ خود باهتر از درآورد و خواست با يك ما نور ماهرانه ، با شمشیر بلند و برانش که در دست راست داشت ، کار گاونر مست و عصبانی را بسازد . اما حریف از آنها نبود که سرش کلاه برود ، بطوریکه باز تند و تیز از جلو جسد اسب مقتول رد شد ، و آماده مبارزه گشت .

ما نوئل با يك ما نور سریع السیری که تعریف و توصیف آن خارج از حدود قلم است ، ناگهان حریف را در معرض حمله قرار داد . گاهی مستقیم و گاهی منحنی بحریف هجوم مینمود و بالاخره با يك ضربه قاطعی شمشیر بلند و بران و براق خویش را درست بسینه گاونر مست و مخمور فروربرد . علی‌الظاهر

ار نست همینگوی

کار گاونر ساخته شده بود ، ولی بلافاصله حیوان با مستی خیلی بیشتری بطرف پهلوان پیر و سالخورده حمله آورد .

خون بشدت ازسینه گساو در جریان بود ، و معدنك كوچكترین تغییری در شدت وحدت حرکات وی دیده نمیشد ، چنانکه ما نوئل را بسختی تعقیب و برق آسا دنبال مینمود . اما گاو باز استاد با کمک شئل سرخ توانست که لاینقطع جبهه حمله حیوان را تغییر بدهد و بالاخره بچستی و چالاکی خود را از مهلکه محتوم خلاص نماید .

گاونر سخت عریضه میکشید و با عصبانیت هر چه تمامتر باشاخهای بلند و تیز خویش شن و ماسه میدان را می خراشید . او اینك بیش از پیش عصبانی شده بود و میخواست انتقام بکشد ، انتقام خون خود را از گاو باز پیر و سالخورده بگیرد !

ما نوئل که حریف را هنوز هم سر حال مشاهده میکرد و همکل خون آلود ویرا سخت موحش و مهیب می یافت ، باز برای وارد آوردن ضربه قاطع تری خود را آماده می نمود . او باز هم شئل سرخ رنگ را بجولان در آورد . با شمشیر بران و بلند خود بسوی گاونر وحشی و عصبی حمله برد .

گاونر سخت عریضه می کشید ، و میخواست زمین وزمان را زیر پای خود بگذارد ، و با وجود ضربت سختی که برداشته بود ، بدون هیچگونه انکساری برای درهم شکستن حریف جلو آمد . سخت نعره میکشید بطوریکه غرش وی گوش تماشاچیان را کر میکرد .

ما نوئل شمشیر خود را در هوا بگردش در آورد ، و بایک

مردان بی‌زن

مانور مضرس (زیگ زانگی) ضربت سخت دیگری بر پهلوی حیوان مست فرود آورد. در واقع گاونر با يك جهش غیر-مترقبی کم مانده بود، که گاو باز ماهر را از پای در آورد، ولی مانوئل بازم با چابکی جان خود را از مهلکه سلامت برد. مانوئل میخواست به زوریتو چیزی بگوید ولی او را در محلی که بوده نیافت. از شدت فعالیت وحدت تحریک حواسش اندکی پرت شده بود.

گاونر با خشم بیشتری عریده می کشید و در صدد هلاک حریف بر فن خویش بود. دمش را با عصبانیت تمام مدام در هوا حرکت میداد.

هلهله تماشاچیان در آسمان صحنه طنین انداز بود. همه کس برای مشاهده نتیجه نبرد ثانیه شماری میکردند. هیچکس تاکنون گاو نری با این سبعیت و سخت جانی ندیده بود.

مانوئل بلافاصله بعد از چند دقیقه تنفس، باز حملات خود را با شمشیر بران و براق و بلند بسوی گاونر عریده کش شروع کرد. شش دانگ حواس همه تماشاچیان متوجه میدان، و حرکات و سکنات دورقیب بزرگ، و هم‌آورد عجیب بود. این بار کم مانده بود که گاونر بر گاو باز هنرمند پیشی و بیشی جوید ولی بالاخره سرعت عملیات و دلاوری و چابکی مانوئل کار خودش را کرد این بار حیوان از ضربت شمشیر پهلوان جان سلامت نبرد، و پس از یکسلسله تشنجات سخت و غول آسا بر پشت خود بروی شنهای میدان افتاد. چهار دست و پای وی بسوی آسمان بلند شده بود.

ارنست همینگوی

ندای تحسین تماشاچیان در آسمان میدان طنین انداز بود ، همه برای پهلوان پیر کف میزدند ، همه او را تمجید میکردند .

مدیر میدان چشم خود را بردست و پای به هوا بلند شده گاو دوخته بود .

در این موقع سر و کله ریتانا پیدا شد . مانوئل سخت خسته و بسیار فرسوده شده بود ، عرق گرمی سیلوار از سر تا پایش جاری بود . مراقبین بهداری و پزشک مخصوص میدان با پوشاک سفید و تمیز خود دور و بر پهلوان پیر را گرفته او را بروی بستر استراحت هدایت نمودند .

زوریتو از مراقبت شدید مأمورین صحنه سخت در شگفت شده بود ، و با وجود اینکه برایش یقین بود حادثه سوئی رخ نداده است ، باز هم از رفیق خود نگرانی داشت ، اما چون هیچ کس را پی کشیش نفرستادند نگرانی وی رفع شد و سلامت و صحت مانوئل ایمان آورد . ولی پهلوان پیر شکست ناپذیر بسیار فرسوده و سخت خسته شده بود او در خواب عمیقی فرو رفته بود .

در يك کشور ديگر

نايره جنك در پائيز نيز كما في السابق مشتعل بود ، ولي ديگر بسوی جبهه نمی رفتيم . فصل پائيز در ميلان ۱ سرد است و روزها زود بپایان میرسد و هوای الفور تاريك می گردد . بلافاصله نور برق بوضع زیبایی خيابانها را روشن میسازد و منظره قشنگی پدیدار میشود که از پشت شیشه های پنجره بسیار دیدنی است . اجساد جانوران شکاری در خارج دكانها آویخته ، ذرات برف کم و بیش پوست زیبای روباهها را پوشانیده است ، و باد صرصر

۱ - Milan از شهرهای معروف ایتالیا

از آنست همینگوی

هم بزرگ و بر موی آنها را بحرکت درمی آورد . آهو و گوزن نیز سخت و سنگین در قلابها مشاهده میشدند ، ولی منظره پرندگان کوچک و لوئی که باد پرها را بر آنها بحرکت درآورده بود ، خیلی تماشایی و جالب توجه بنظر میرسید .

همیشه بعد از ظهر همه مادر عمارت بیمارستان جمع می شدیم . از شهر تا مریضخانه چندین راه بود . دو تای راه از کنار قنات آب رد میشد ، ولی آنها خیلی دراز بودند . ولی بهر صورت میبایستی از پل گذشت تا بعمارت بیمارستان رسید . بطور کلی سه پل در مقابل عابرین قرار داشت ، که بالاخره چنانکه گفتیم از یکی از آنها باید گذشت تا بمریضخانه وارد شد . در روی یکی از پلها زنی مشغول کباب کردن و فروختن شاه بلوط است . شاه بلوطها در تابه ای که روی آتش زغال چوب می برد بوی مطبوع و خوشمزه ای بشامه عابرین میرسد ساختمان بیمارستان بسیار قدیمی و خیلی خوب و قشنگ بود . بعد از اینکه از دالان داخل مریضخانه رد میشوید بحیاط میرسید . در این محوطه اغلب اوقات مراسم سوگواری برگزار میشد . در آنطرف بیمارستان قدیمی ، میدانی برای بازی وجود داشت که چندین دستگاه کلاه فرنگی آجری در میان آن مشاهده میگشت . ما بعد از ظهرها برای ملاقات یکدیگر در این میدان اجتماع میکردیم . در آنجا چرخ و گردونه و دیگر وسایل تفریحی وجود داشت ، که برای وقت گذرانی خیلی خوب بود . دکتر بکنار چرخ می نشست که من رویش نشسته بودم آمد و ازم

مردان بی‌زن

سؤال کرد : شما پیش از وحدوث جنک چه قسم تفریحی رادوست داشتید ؟ آیا ورزش می‌کردید ؟

من در پاسخ اظهار داشتم : بلی فوتبال را دوست دارم .
دکتر گفت : پس خیلی خوب ، شما بازم در بازی فوتبال استاد خواهید بود و حتی بهتر و خوب‌تر از گذشته بازی خواهید کرد .

من در جواب گفتم : نیروی انعطاف ساق پای من خیلی کم است . ساق پای من کاملاً مستقیم میباشد ؛ بطوریکه از کاسه زانو تا مچ پا بهیچ وجه هیچگونه گوشتی در آن دیده نمیشود . از چرخ برای ورزیدگی ساق پاهایم استفاده میکنم ، ولی این همه فایده ندارد ، انعطاف قلم پای من صفر است .

دکتر اظهار داشت : اینها اهمیتی ندارد ، شما جوان مستعد و مناسبی هستید . شما خواهید توانست مثل قهرمانان در میدان بازی فوتبال هنرنمایی کنید .

در روی چرخ دیگر . صاحبمنصبی که درجه مائوری (یاوری) داشت نشسته بود . هنگ-امیکه دکتر شروع بمعاینه دستهای زیبای کوچولوی وی کرد مائور چشمکی بمن زد و خطاب بدکتر گفت : جناب دکتر ، آیا منم در بازی فوتبال استاد خواهم شد ؟

این مائور دست کوچولو ، که دستهای زیبای خویش را در میان دستکش چرمی مستور ساخته بود ، یکی از شمشر بازان بسیار معروف و پیش از جنگ از قهرمانان فن شمشر باری ایتالیا شمرده میشد . دکتر بدفتر خود که در اتاق عقبی بود رفت ، و

ارنست همینگوی

فی الفور یکقطعه عکسی آورد و بماژور نشان داد که تصویر دستی که عیناً یک کوچکی دست زیبای وی بود ، در آن دیده میشد ، ولی سیخت چروکیده بنظر میرسید . دکتر توضیح داد که این دست پس از ورزش بر روی چرخ اندکی پهن تر و بزرگتر شد . ماژور عکس را اردست دکتر بگیرفت و بدقت نگاه کرد . و پرسید : در جنگ جراحت برداشته؟

دکتر جواب داد : نه خیر ، در کارخانه صدمه دیده است . ماژور اظهار داشت : خیلی حال خوب توجه و فوق العاده شایان دقت است . آنگاه تصویر را بدکتر برگرداند .
دکتر از ماژور پرسید : بقول من ایمان می آورید ؟
ماژور پاسخ منفی داد و گفت : نه ، خیر !

سه نفر از جوانان مبرز میدان همیشه هم پیاله من بودند . یکی از ایشان میخواست که قانوندان وقاضی دادگستری شود . دیگری بنقاشی تمایل داشت ، سومی مایل بود که صاحبمنصب نظام بشود . پس از شروع جنگ حوادث طوری پیش آمده بود که ما همیشه در يك جا بودیم و اغلب اوقات باهم بکافه کوا ۱ نزدیک اسکالا ۲ میرفتیم . هنگامیکه از کوی کمونیستها میگذشتیم ، راه رامیان بر میگردیم و بسرعت رد میشدیم ، زیرا مشاهده چهار نفر صاحبمنصب در یکجا در کوی کمونیستها خالی از خطر نبود ، زیرا همه ما افسر بودیم ! يك نفر رفیق دیگر نیز داشتیم که او هم همیشه با ما بود ، و بدین طریق ما پنج نفر میشدیم . این همراه اخیر ما

مردان بی‌زن

همیشه صورتش را با تنزیب سیاهی دایره وار بسته بود. او بی دفاع بود، و در صورتش عملیات جراحی سختی بعمل آمده بود. او بمحض اتمام دانشکده خبری بجهت جنگ رفته، و در اولین لحظه ورود بخط آتش صورتش آسیب سختی برداشته بود، دماغش از بین رفته بود. بعدها اطبا در روی وی خیلی عملیات کردند، او از خانواده‌های معتبر و متمکن و قدیمی بود. ولی معه‌ذا کله نتوانستند دماغ درست و تازه‌ای برایش درست کنند. او بالاخره وطن خود ایتالیا را ترک گفت و برای کار کردن با امریکای جنوبی رفت، و در آنجا در بانکی مشغول کار شد و دیگر خبری از وی نداریم.

همه‌ما، دارای مدال و نشانهای واحدی بودیم، جز رفیق پنجمی، که تنزیب سیاهی دایره وار بصورت خود بسته، و از فعالیت در جبهه محروم مانده بود. جوانی که میخواست قانوندان و قاضی بشود، مرد شجاع و بلند قدی بود او اینک از صاحب منصبان توپخانه کشور، و درجه ستوانی داشت. سه قطعه نشان و مدال، که هر یک از ماها، فقط یکی از آنرا داشتیم، بر سینه‌وی می‌درخشید. او در جبهه جنگ فعالیت‌های شایان توجهی کرده بود، و چندین بار نزدیک بود که به هلاکت برسد، و مدتی مجروح شده و از جبهه بعقب جبهه آمده بودیم بالاخره بازم همیشه در یکجا قرار داشتیم و در بیمارستان نیز یکجا جمع میشدیم و باهم دیگر ملاقات داشتیم. خلاصه شامگاهان هنگامیکه بکافه مذکور میرفتیم، اغلب اوقات مست میکردیم، بعبا برین زن و مرد تنه میزدیم، آواز میخواندیم و داد و فریاد راه می‌انداختیم، و چنان در عیش و نوش و

ارنست همینگوی

لا بالیگری غوطه‌ور بودیم که از تنفر عامه و انزجار عابرین‌خبر
نداشتیم .

همه‌ما کافه‌کوا را دوست داشتیم ، اینجا يك رستوران
گرم و نرم و مجملی بود، ولی اغلب اوقات شلوغ میشد و دودسیگار
فضای آنرا ساعت‌ها تیره و تار میساخت. دختران متعددی پروانه
واردور میزهای کافه مشغول خدمت بودند . مجلات و مطبوعات
مصور متعددی در قفسه دیواری کافه بنظر میرسید دختران کوا
بسیار وطن پرست بودند. بطور کلی دوشیزگان کافه‌های ایتالیا
را من همیشه میهن‌دوست دیدم و بوطن پرستی آنها ایمان دارم .

جوانان ابتدائاً نسبت بمن خیلی احترام میکردند و بمدال
و نشانه‌های من ارزش بسیاری قائل می‌شدند و می‌پرسیدند که
چگونه و با چه هنر نمایی آنها را از دولت ایتالیا گرفته‌ام .

من اگر چه احکام و اسناد مدالهای خود را که با عبارات
قلنبه و سلنبه و مطنطنی نوشته شده بود بآنها ارائه میدادم ، ولی
ایشان ریشخند کنان میزدند زیر خنده و میگفتند: نه! خیر، چون
تو امریکائی هستی، اینها را بتو داده‌اند! بدین طریق نظریات
ایشان نسبت بمن سخت تغییر کرده بود، در صورتیکه من همراه
آنها بودم و علیه دشمنان خارجی ایشان می‌جنگیدم. صحیح است
که آنها مرا رفیق و همراه خود می‌دانستند ، ولی علت دریافت
مدالهای مرا غیر از آن میدانستند، که برای خودشان قائل
بودند. خوب درست است که من در جبهه جراحتهی برداشته بودم،
ولی موضوع جراحی ساده چندان اهمیتی ندارد و يك حادثه

مردان بی‌زن

ساده‌ای بشمار میرود.

هنگامی که من مست شراب کاک‌تیل^۱ بودم، و در کافه دماغ سخت گرم شده بود، بهیچوجه از بانهای زیبایی نشانها و مدالهای خودم شرعاً سرنگشتم، ولی هنگامیکه در دل شب تار، در خیابانهای متروک تک‌وتنها بخانه می‌آمدم سخت بخود لرزیدم، و پیش خود اعتراف کردم که من هرگز شجاعت و شهامتی نداشته‌ام و همیشه از مرگ ترسان و از مراجعت بجنبه هراسان بوده‌ام.

سه جوانیکه مدال و نشانهای روی سینه‌شان می‌درخشید، بمانند شاهین شکاری جلوه می‌کردند؛ ولی من شاهین نبودم، اگرچه در نظر کسانیکه هرگز شکارندیده بودند شاید من هم شاهین جلوه میکردم. ولی بهر صورت من با جوانیکه در لحظه اول بود بجنبه جنگ صورتش سخت جراحت برداشته بود دوست بودم. زیرا او نمیدانست که بالاخره مقدراتش چطوری خواهد شد. و برای من نیز مسلم بود که هرگز دیگر او شاهین نخواهد شد لذا دوستش میداشتم.

ماژور که شمشیر باز بزرگی بود، بمسائل جنگی توجهی نداشت. مدام هنگام چرخ سواری با من راجع بدستور زبان ایتالیائی صحبت می‌کرد و اغلاط مرا اصلاح می‌نمود. او از اینکه من بایتالیائی سخن میگفتم، مرا تحسین میکرد، و باهم بسهولت بدان زبان صحبت میکردیم. یک‌روز بوی اظهار داشتیم، که لسان

Cocktail - ۱

ارنست همینگوی

ایتالیائی چنان سهل و ساده بنظر می آید که من دیگر اهمیت عظیمی بدان قائل نمیگردم، تکلم با این زبان خیلی آسانست .
ماژور در پاسخ اظهار داشت:

بلی صحیح است، اما شما چرا اصول و قوانین دستور زبان را کما هو حقه رعایت نمی کنید؟ بدین طریق بعد از آن من نخواستم که قواعد دستور را رعایت کنم، ولی خیلی سخت بود، لسان ایتالیائی خیلی سخت و مشکل بنظر می آمد.

ماژور مرتباً به بیمارستان می آمد. او هرگز چرخ سواری را فراموش نمی کرد و تصور نمیکنم که یک روزی از میدان غیبت کرده باشد، اگر چه بدان ایمان نداشت. بطور کلی هیچیک از ما با اصلاحاتی که در اعضای بدن از چرخ میرفت، اعتماد نداشتیم و ماژور میگفت که همه اینها چر نداشت. یعنی چرخها تازه بکار افتاده بودند، و ما نخستین کسانی بودیم که تأثیرات آنرا آزمایش میکردیم. او میگفت همه اینها تئوری است، و نظریه عامیانه پوچی است لا غیر. می قواعد دستور زبان ایتالیایی را فراموش نکردم. ماژور میگفت که عمر خود را بیهوده بامن در این قسمت تلف کرده است، و من کودنی بیش نیستم. او مدام مرتب روی چرخ می نشست و با قامت کوچک و دستهای چرم پوش خود جلب توجه میکرد.

ماژور ضمن اینکه تأکید داشت در سخن قواعد دستور زبان را رعایت کنم، از من سؤال کرد: بعد از پایان جنگ چکار خواهید کرد؟
با آمریکا خواهیم رفت.

مردان بی‌زن

آیا زن دارید؟

زن نگرفته‌ام، ولی امیدوارم که متاهل بشوم.

ماژور در حالیکه آثار خشم و غضب در صورتش نمایان بود، مرا مورد عتاب و خطاب قرار داده، تأکید کرد که مرد نباید زن بگیرد!

چرا آقای ماژور؟

چرا مرد نباید ازدواج کند؟

او با خشم و غضب اظهار داشت: مرد نمیتواند زن بگیرد، نمیتواند متاهل بشود! زیرا جز خسران نصیبی نخواهد داشت و چاره‌ای ندارد جز اینکه همه چیز خود را از دست بدهد، و صاحب هیچ چیز نشود!

ماژور با خشم و غضب فراوان سخن میگفت و در حین تکلم درست بجلو خود می‌نگریست.

من پرسیدم: بفرمائید چرا و چگونه جز خسران نصیبی نخواهد داشت؟

ماژور در پاسخ اظهار داشت: مسلماً همه چیز خود را خواهد باخت! او بدیوار مقابل نظاره میکرد. آنگاه بچرخ خود نگریسته با دستهای کوچولوی چرمپوش خود فرمان را بحرکت درمی‌آورد. باز هم تقریباً در حالیکه فریاد می‌کشید: «بلی مرد اگر ازدواج کندهمه چیز خود را از دست خواهد داد! خواهش میکنم بیش ازین مرا عصبانی نکنید!» آنگاه متصدی چرخ را صدا کرد و دستور داد: این دستگاه لعنتی را بگیرد و کنار ببرید!

ارنست همینگوی

ماژور باتاق ویژه ماساژ طبی رفت، آنگاه از پزشك اجازه گرفت که با تلفون وی صحبت کند، و سپس در اتاق را جفت کرد و محکم بست.

هنگامی که او مراجعت نمود، من بر روی چرخ دیگری سوار شده بودم و پالتو خود را پوشیده و کلاهش را بسرش گذاشته بود. قدم زنان جلو آمد و دست بشانه من گذاشت. آنگاه در حالیکه با دست زیبای خویش شانه مرا نوازش میکرد، چنین گفت: از اینکه باخسونت باشما صحبت کردم معذرت میخواهم، زن من همین الان زندگی را بدروود گفته است. شما باید مرا عفو بفرمائید! من در حالیکه نسبت بوی تنفر عمیقی در قلب خود احساس میکردم، اظهار داشتم: من نیز خیلی متأسفم!

او در کنار ایستاده لب خود را بحالت ندامت سخت می-گزید و میگفت: سخت مشکل است، من نمیتوانم درباره خودم تصمیمی اتخاذ بکنم.

او با حالت عصبانی شروع بناله و فریاد کرد و میگفت: من عاجزم، نمیتوانم تصمیمی بگیرم: صدای ضجه و زوزه اش مدام بلندتر میگشت، پره بینی اش سخت میلرزید، چانه اش تکان میخورد، دندانهایش بهم میسائید. بالاخره از جلو من رد شد و از محوطه خارج گشت و بیرون رفت.

دکتر برایم تعریف کرد که زن ماژور بانوی بسیار جوانی بود و پس از اینکه مشاورانیه در جبهه جنگ آسیب دیده و کاملاً مصدوم گشته بود، با وی ازدواج کرده بود. این زن جوان از ذات الریه درگذشت، اما مدت بیماریش بیش از چند روزی

مردان بی‌زن

طول نکشید و هیچکس گمان نداشت که او ممکن است فوت نماید. مدت غیبت ماژور از بیمارستان سه روز طول کشید و بعداً با علامت عزا در سینه ، باز بمریضخانه آمد . دکتر چندین قطعه عکس بدیوار سالن زده بود ، این عکسها نشان میداد که چگونه دستهای مصدومی بمانند مال ماژور خوب اصلاح و بحالت طبیعی بازگشته است . من نمیدانم دکتر از کجا این عکسها را آورده بود . ما نخستین کسانی بودیم که با این چرخها برای اصلاح اعضای بدن خود آزمایش میکردیم .

تپه‌هاییکه بمانند فیلان سفید است

تپه‌های دشت ایبرو (Ebro) سفید و سلسله مانند پشت سرهم جلوه گر بودند ، در هیچ کجا سایه‌ای بنظر نمی‌رسید و درختی دیده نمیشد . ایستگاه راه آهن در زیر آفتاب ، مابین دو خط متقاطع واقع شده بود . فقط در کنار عمارت ایستگاه اندک سایه بسیار گرمی وجود داشت ، و بعلاوه در آن نزدیکی پرده‌ای دیده میشد که از بندهای چوب خیزران درست شده بود و مدخل رستوران کوچکی را جلوه گر می‌ساخت . يك امریکائی با دختری وارد این رستوران گشتند هـوا خیلی داغ و سخت

ارنست همینگوی

گرم بود ، آنها منتظر قطاری بودند که بعد از چهل دقیقه از بارسلن (Barcelona) می‌بایستی بیاید و میخواستند با این خط بسوی مادرید حرکت کنند .

دختر کلاه خویش را روی میز گذاشت و پرسید : شما چه می‌خواهید بنوشید ؟

مرد اظهار داشت : هوا خیلی گرم است .
آبجو بخوریم !

مرد امریکائی روی خود را بطرف پرده منجوقی که بر مدخل آشپزخانه کافه آویزان بود ، بگردانید و دستور داد نوشابه بیاورند .

زن خدمتکار رستوران از پشت پرده منجوقی دو گلیاس بزرگ بلوری و چهار بط-ری آبجو آورد و دستگاہ نم‌دین مخصوصی که برای خنک نگهداشتن نوشابه هاست در کنار میز گذاشت . دختر از پنجره منظره خط‌آهن و مخصوصاً پشته‌های بلند را می‌نگریست تپه‌ها زیر آفتاب درخشان سفید و زیبا جلوه میکردند ، ولی دشت و دمن قهوه‌ای رنگ و خشک بنظر می‌آمد .

دختر چنین گفت : این تپه‌ها بمانند فیله‌های سفید و بلند است !

مرد گلیاس آبجو را خالی کرد و اظهار داشت : من که فیله سفید ندیده‌ام .

دختر گفت : بلی شما نباید دیده باشید .

مرد جواب داد : من بایستی دیده باشم ولی چون شما

مردان بی‌زن

میگوئید که نباید، بحث دیگر زاید است .
دختر بسوی پرده منجوقی مدخل آشپزخانه رستوران
نگریست و تصویری را که در بالای آن بود نظاره نمود و پرسید :
این تصویر چیست ؟
تابلوی مشروب بخصوصی است که ع-رق بادیان رومی
نام دارد .

دختر گفت : میتوانیم از آن بنوشیم .
مرد فی الفور روی خود را بسوی پرده منجوقی برگردانید
و خدمتکار را صدا کرد .

زن خادمه جلو آمد و پرسید : چه میخواهید ؟
ما عرق بادیان رومی می‌خواهیم .
با آب !

مرد امریکائی از دختر سؤال کرد : شما آب میخواهید ؟
دختر در پاسخ اظهار داشت : من نمیدانم چه جوری باید
خورد . آیا با آب بخورند ، خوب مزه میدهد ؟
خوب میشود .

زن خدمتکار پرسید : خوب آب هم میخواهید !
بلی ، آب هم بیاورید .

دختر يك گیللاس از مشروب تازه خورد و چنین گفت :
مزه « شیرین بیان » میدهد ؟ آنگاه گیللاس خود را روی
میز گذاشت .

همه چیز همینطور است !
دختر در پاسخ اظهار داشت : بلی همه چیز مزه شیرین-

ارنست همینگوی

بیان میدهد ، مخصوصاً مشروباتی که شما خیلی دوست دارید ،
از قبیل « عرق افسنتین » و غیره .

ولکن بابا !

شما خودتان شروع کردید ، منم خواستم تفریحی کرده
باشم . سر دماغ بودم .

خوب بگذار کیف کنیم .

خیلی خوب ، من از پنجره تپه هارا نظاره میکردم من
گفتم که کوهها بمانند فیلان سفید جلوه گراست . آیا اینطور نبود؟
بلی هما نظور بود ، درست است .

اینک میخواهم در باره این مشروب جدید فکر کنم .

خیلی خوب ، منم همینطور .

دختر از شیشه های پنجره رستوران تپه ها را تماشا
می کرد .

او گفت : این تپه ها چقدر زیبا و دوست داشتنی است .

اما فی الحقیقه بمثل فیل سفید نیستند . اما از پشت درختان
جلوه خاص و منظره زیبایی دارند .

باز هم مشروب بخوریم ؟

حتماً !

از پشت پرده منجوقی آشپزخانه رستوران هوای گرمی
بسالن وارد میشد .

مرد گفت : آبیجو خنک و خوب است .

دختر در جواب اظهار داشت : هوا خیلی دل انگیز است .

مردان بی‌زن

مرد گفت : جیگک^۱ اینکده مه-م نیست ، فی الواقع موضوع سهل و ساده ای است .

دختر بسوی زمین ، بی‌پای میز نظاره میکرد .
مرد افزود : جیگک ، برای من مسلم است که شما مثل من فکر نمی‌کنید اما من عقیده دارم که زیبایی طبیعت موضوع موهومی است .

دختر ساکت ماند و چیزی بزبان نیاورد .
من با شما خواهم آمد و همیشه پهلوئی شما خواهم بود ؟
آنگاه هر دو مقداری مشروب خوردند .

خوب بعد از این چکار خواهیم کرد ؟

مثل سابق خوب و خوش خواهیم بود .

شما چه فکری میکنید ؟

فکر آینده یگانه موضوعی است که ما را اذیت میکند و عیش و عشرت ما را منقص میسازد .

دختر بسوی پرده مدخل آشپزخانه رستوران نگریدست و دست خود را دراز کرد و دورشته از منجوقهای آنرا در میان انگشتان خویش گرفت .

خوب شما تصور میکنید که ما همیشه خوش و خرم خواهیم بود .

بلی چنین است . شما ، جیگک نباید بترسید !

دختر اظهار داشت : خیلی خوب ! منم مثل شما فکر

خواهم کرد .

مرد اظهار داشت : من مطابق میل و دلخواه شما خواهم

۱- lig نام دختر است .

ارنست همینگوی

اندیشید •

دختر جواب داد : پس من شما را دوست خواهم داشت ..
اما وقتی که من میگویم تپه ها بمانند فیلان سفید است
شما هم چنین فکر خواهید کرد ، شما هم آنها را دوست خواهید
داشت ؟

مرد جواب داد : بلی ، من هم آنها را دوست خواهم داشت .
ولی از تفکر در این مورد معذورم .

خوب می بینید چطور با شما سر بسر میگذارم .
اگر این نظریه شما را (زیبائی تپه ها و همانند بودن
آنها به فیلان سفید را) قبول کنم ، دیگر سر بسر نخواهد
گذشت ؟

نه خیر ، این يك چیز ساده ای است . اما من نمیتوانم
از تأمل و تماشا بمانم ، من نمیتوانم در این مورد خودداری کنم .
خوب من شما را اداره خواهم کرد .

اما زمام اینکار از دست خود من خارج است . من
بلا اختیار بتأمل و تماشا و تحسین طبیعت می پردازم .
من نمیخواهم شما اینطور بشید .

دختر پاشد و بطرف ایستگاه راه آهن رفت . در آنطرف
استاسیون ، مزارع غلات و صفوف درختان منطقه ایبرو (Ebro)
جلوه گر بود . در آنسوی مزارع ، نهر آبی جریان داشت و
کوهها بمانند الماس میدرخشیدند درخت و سبزه و آب و کوه
پرده زیبای بسیار با شکوهی درپیش چشمان وی پدید آورده بود .
دختر اظهار داشت : تمام کائنات میتواند مال ما باشد ،

مردان بی‌زن

اما مع التأسف هر روز این حقیقت را خودمان غیر ممکن می‌سازیم.

چطور ، چه گفتید ؟

میگوییم ما میتوانیم مالک همه چیز باشیم .

نه ، نمی‌توانیم .

ممکن است که تمام کائنات مال ما باشد .

نه ، غیر ممکن است .

ما می‌توانیم بهر کجا دلمان خواست برویم .

نه ، نمیتوانیم ، زمام اختیار از دست ما خارج است .

دردست ما است .

نه ، خیر

خوب ببینیم .

بیائید سایه

دختر گفت : من غیر از این فکر نمی‌کنم .

من نمی‌خواهم شما چیزی را که نمی‌خواهید بالا بیاورید

قبول کنید و عمل نمائید .

دختر گفت : نه نمی‌خواهم ، آنچه بخوریم .

خیلی خوب ، شما موضوع را درک خواهید کرد .

دختر گفت : من خوب من فهمم . خوبست در این موضوع

سکوت کنیم .

هر دوسر میز نشستند ، دختر دره و تپه را می‌نگریست

و زیبایی مناظر طبیعت را نظاره میکرد ، مرد نیز چشمش را

به دختر و بروی میز دوخته بود .

مرد چنین گفت : دقت کردید که من میخواهم در صورتیکه

ارنست همینگوی

خود شما نیز مایل باشید دیگر باین چیزها توجه ننمائید.
دختر در جواب اظهار داشت : آیا اینهمه زیبایی در دل
شما تأثیری ندارد ؟

چرا ، ولی من جز شما هیچ چیز دیگری را نمیخواهم
من غیر از شما برای موجود دیگری ارزش قائل نیستم . منظر
طبیعی يك چیز خیلی ساده ایست .
بلی در نظر شما خیلی ساده است .
بهر صورت در نظر من فقط چنین است .
خوب حاضرید که بخاطر من کاری بکنید ؟

من هر چه را که شما بفرمائید ، حاضرم که اجرا نمایم .
ممکن است لطفاً لطفاً لطفاً سکوت اختیار کنید ؟
مرد دیگر ساکت و صامت ماند و مشغول نگرستن بار
و بنه هائیکه در ایستگاه وجود داشت گردید .

مرد چنین گفت : دیگر من تمایلی در خود نسبت بشما
احساس نمی کنم من نمی توانم خود را بزبائیه ای طبیعت
مشغول نمایم .

دختر اظهار داشت : اگر باز هم حرف بزنید ، جیب
خواهم کشید !

در این موقع زن خدمتکار رستوران از پشت پرده منجوقی
بیرون آمد و گفت : الان ترن می آید ، پنج دقیقه دیگر ترن
می آید .

دختر پرسید : چطور ؟
بلی حتماً پنج دقیقه دیگر می آید .

مردان بی‌زن

دختر تبسم لطیفی کرد و از زن تشکر نمود .
مرد گفت : من پاشدم تا باروبنه خود را درست کنم ، و
برای حرکت آماده باشم .
دختر تبسمی کرد .

خیلی خوب من بعداً برمیگردم و آ بجو خود را میخورم .
آنگاه دوچمدان سنگین خود را برداشته بطرف خط آهن
رفت ، و راه را نظاره نمود ، ولی چیزی بنظرش نرسید ، از
ترن اثری پیدا نبود . همه مسافریں در تالار انتظار مشغول
خوردن و نوشیدن و منتظر ورود ترن بودند ، او نیز در سالن يك
گیلاس عرق انیسون خورد و مثل دیگران منتظر گشت و قدم زنان
بمحلی که دختر نشسته بود ، رفت و از گوشه در ، از پشت پرده
وی را نظاره نمود

دختر ك خنده‌ای کرد .

مرد امریکائی پرسید : خوب حالتان خوب است ؟
دختر اظهار داشت : بلی ، خیلی خوبست ، دیگر مزاحمی
برایم نیست !

آدمکشان

در سالن رستوران «هنری» باز شد و دو نفر مرد داخل سالن شدند و در مقابل پیشخوان سر میز نشستند.

« جرج » سؤال کرد : چه میل دارید ؟

یکی جواب داد : من نمیدانم ، و آنگاه خطاب برفیق

خود چنین گفت : «ال» شما چه میخورید ؟

ال در پاسخ اظهار داشت : نمیدانم ! نمیدانم چه

بخورم .

در این موقع هوا یواش یواش تاریک میشد ، نور چراغ

ارنست همینگوی

برق از کوچه به پنجره رستوران می‌تابید . دومرد در روبروی درتالار سرمیز مشغول مطالعه صورت غذاهای رستوران بودند . از گوشه مقابل « نیک آدامس » آنها را نظاره میکرد . او با جرج مشغول صحبت بود که دو نفر وارد سالن گشتند .

مرد اولی گفت : من می‌خواهم کباب خوک بخورم با سوس سیب و پوره سیب زمینی .
این خوراک هنوز حاضر نیست .

خوب پس چرا در صورت خوراک نوشته‌اید ؟
جرج توضیح داد که غذائی که شما می‌خواهید ، خوراک شام است ، و در ساعت شش حاضر میشود .
آنکاه جرج بساعت دیواری در عقب خود نگاه کرد و گفت :

هنوز ساعت پنج است !
مرد دومی اظهار داشت : ساعت پنج و بیست دقیقه است . بلی تقریباً از پنج بیست دقیقه گذشته .
مرد اولی گفت : گور پدر ساعت ! برای خوردن چه چیز حاضر دارید ؟

جرج جواب داد : هر گونه ساندویچ که بخواهید حاضر داریم و میتوانم بحضورتان تقدیم کنم .
ران خوک و تخم مرغ ، گوشت خوک و تخم مرغ ، جگر و بالاخره کباب گوشت همه را حاضر داریم .

جوجه و خلر سبز و سوس خامه و پوره سیب زمینی — برایم بیاورید ! اینهم خوراک شام است .

مردان بی‌زن

هر چه ما می‌خواهیم همه‌اش خوراک شام است ؟ این هم راه کار است ؟

ران خوک و تخم مرغ ، گوشت خوک ، جگر ... حاضر است و می‌توانم تقدیم کنم .

مردی که ال نام داشت . گفت : من ران خوک و تخم مرغ می‌خواهم . او کلاه کهنه‌ای در سر ، و پالتوی سیاهی که سینه‌اش دگمه شده بود . بر تن داشت . صورتش کوچک و سفید و لب‌هایش باریک بود . یک شال ابریشمی در گردن و یک جفت دستکش در دست‌های خود داشت .

مرد دیگر دستور داد که برایش گوشت خوک و تخم مرغ بیاورند . قد و قواره این نیز همانند ال بود . اما صورتشان با هم اختلاف داشت ، اما از حیث هیکل هر دو همانند و جفت بودند . هر دو پالتو کوتاه پوشیده بودند . هر دو آرنج خود را روی میز تکیه داده بجلو خم شده بودند .

ال پرسید : برای نوشیدن چه دارید ؟

جرج در پاسخ اظهار داشت : آبجو ، شراب و کنیاک جین داریم .

چیز دیگری ندارید ؟

نه خیر ؛ همانها است که گفتم .

مرد دیگر بر رفیق خود چنین گفت : اینجا یک شهر گرمسیر است ، چیز دیگر نمیشود خورد .

ال از رفیق خود پرسید : در آن باره هیچ خبری دارید ؟

رفیقش در پاسخ اظهار داشت : نه خیر !

ارنست همینگوی

ال سؤال کرد : اینجا شبها شما چکار میکنید ؟
رفیقش جواب داد : شبها مردم اینجا شام می‌خورند ،
خوراکهای مفصل می‌خورند .

جرج حرف او را تصدیق کرد و گفت : بلی صحیح است .
ال از جرج پرسید : حقیقتاً اینطور است ؟
جرج در پاسخ گفت : بلی کاملاً صحیح است .
شما پسر خوبی هستید ! ؟

جرج گفت : بلی ، مسلماً
مرد دیگر گفت : نه اینطورها نیست . او همیشه ساکت
و صامت است .

ال روی خود را بسوی نیک گرداند و از وی پرسید :
نام شما چیست ؟

اسم من « نیک آدامس » است .
ال روی خود را بطرف ماکس برگردانید و پرسید :
پسر خوب در دسترس خود ندارید ؟

ماکس گفت : تمام شهر پر از پسران خوب است .
جرج دوسیمنی بروی میز گذاشت . در یکی ران خوک ، و
تخم مرغ و در دیگری گوشت خوک خشک و تخم مرغ بود . آنگاه
دو بشقاب پر از سیب زمینی هم روی میز نهاد و در یچه‌ای را که
به آشپزخانه باز میشد بست

ال پرسید : خوراک شما چیه ؟
مگر وقتی که سفارش دادم ، ندا نستمید چه خواستم ، فراموش
کردید ؟

مردان بی‌زن

ران خوك و تخم مرغ.

ما کس گفت : پسر خوبی است . آنگاه روی میزخم شد
و شروع بخوردن ران خوك و تخم مرغ کرد . هر دو رفیق دستکش
در دست بخوردن خوراك مشغول بودند .

جرج غذا خوردن آنها را می‌نگریست .

ما کس خطاب بجرج چنین گفت : بچه نگاه میکنید ؟
هیچ چیز !

عجب آدمی هستید . شما بمن می‌نگریستید .

ال گفت : یقیناً سرشوخی باشما دارد .

جرج خندید .

ما کس گفت : برای چه می‌خندید ؟ چیز خنده‌آوری وجود

ندارد .

جرج تصدیق کرد و گفت : بلی صحیح است .

ما کس روی خود را بسوی ال گردانید و گفت : این

پسر خوبی است همه چیز را صحیح میداند .

ال گفت : بلی او آدم باهوشی است . آنگاه هر دو مشغول

خوردن گشتند .

ال از ما کس پرسید : اسم این پسر خوش‌هیكل که در

گوشه ، در مقابل ما ایستاده است ، چیست ؟ ما کس ، نیک را

که با رفیق خود در کنار مشغول صحبت بود صدا کرد .

نیک پرسید : چه فرمایشی دارید ؟

عرصی ندارم .

ال گفت : در کنار شما خوش میگذرد . نیک باز هم

ارنست همبنگوی

بکنار رفت.

جرج پرسید: فرمایشی داشتید؟
ال گفت: کاری باشما ندارم. در آشپزخانه کی هست؟

جرج جواب داد: «سیاه» مشغول کار است.

سیاه آنجا چکار میکند؟

مشغول طبخ است.

بگوئید بیاید اینجا.

برای چه؟

بگو بیاید اینجا!

فکر میکنید که اینجا کجا است، که اینطور آمرانه حرف

میزنید!

مردی که ما کس نام داشت، چنین گفت: بلی مسا خوب
میدانیم که اینجا کجا است و در چه جای لعنتی هستیم. یقیناً بنظر
شما آدم سقیمه و ابلهی می آئیم.

ال بر فیک خود گفت: نه خیر، فقط ابلهانه حرف میزنید.
شما با این پسر چه بحثی دارید؟ آنگاه خطاب به جرج اظهار
داشت: لطفاً به «سیاه» بگوئید يك دقیقه اینجا بیاید.

شما با او چکار دارید؟

هیچ چیز، پسر خوب فکر کنید ببینید با یک نفر سیاه چه
میشود کرد؟

جرج در ریچه آشپزخانه را باز کرد و گفت: «سام» يك
دقیقه بیایرون کارت دارند!

در آشپزخانه باز شد و «سیاه» بیرون آمد و پرسید: چیست؟

مردان بی زن

دومرد که در گوشه مقابل نشسته بودند، چشم خود را به او دوختند.

ال گفت: خوب آقا سیاه، آنجا باش.

سام سیاه در آشپزخانه ایستاده، بدو نفری که در گوشه سالن نشسته بودند، می نگرست. او اظهار اطاعت کرد و گفت: چشم آقا، در خدمت هستم

ال بهمراهی مرد خوش سیما (نیک) و سیاه داخل آشپزخانه گشت. مردی که ما کس نام داشت همچنان در سر میز روبروی جرج نشسته بود ولی ابدأ بجرج نگاه نمی کرد. بلکه آینه ای را که در دیوار روبروی پیشخوان قرار داشت نظاره مینمود.

ما کس ابدأ بجرج نمی نگریست، ولی در حالیکه چشمان خود را به آینه دوخته بود، به جرج چنین گفت: چرا هیچ صحبت نمی کنید؟

من راجع بچه صحبت کنم؟

ما کس رفیق خود را که به داخل آشپزخانه رفته بود، صدا زد و گفت: ال چرا داستان را به این پسر خوب نمی گوئید؟

ال از درون آشپزخانه جواب داد: چرا خودت نمی گویی؟ ما کس گفت من که چیزی نمیدانم. آنگاه باز بآینه نگریسته بجرج چنین گفت: راجع بچه فکر میکنید؟ من نمیتوانم صحبت بکنم.

ما کس باز ال را صدا زد و گفت: این پسر خوب میگوید که نمیتواند صحبت نماید.

ارنست همینگوی

ال از داخل آشپزخانه جواب داد: حرفهای هر دوی شما را خوب میشنومم. آنگاه از توی آشپزخانه خطاب بجرج چنین گفت: گوش کن، پسرۀ خوب، کمی حرکت کن در طرف چپ ما کس نزدیک وی بایست! مثل این بود که میخواست از آنها عکس برداری کند.

ما کس خطاب بجرج اظهار داشت: پسرۀ خوب، فکر میکنی چه اتفاقی خواهد افتاد، و چه چیز خواهد شد؟ جرج باز همچنان ساکت و صامت مانده بود.

آنگاه ما کس بوی توضیح داد: که من ورقم میخواهم یک نفر سوئدی را بکشیم شما این مرد بلندقد را که اول آن در سن نام دارد، می شناسید؟

بلی.

او آیا هر شب اینجا می آید؟

بعضی اوقات اینجا می آید.

ساعت شش می آید؟

بلی اگر بیاید.

شما هیچ به سینما میروید؟

چرا گاهگاهی.

سینما خوبست، برای پسرهای خوب تماشای سینما

خیلی خوبست.

جرج از ما کس پرسید: چرا میخواهید «اول آن در سن»

را بکشید، بچه منظوری وی را بقتل خواهید رساند؟ او شما

چه کرده است؟

مردان بی‌زن

ال از توی آشپزخانه در پاسخ اظهار داشت : هیچ ، او هیچوقت اصلا مارا ندیده است .

پس چرا او را میخواهید بکشید ؟

ما او را بخاطر یکی از دوستان خود می‌کشیم .

ال از توی آشپزخانه فریاد زد : ساکت شو ، تو خیلی

حرفها میزنی ! خدا ترا لعنت کند !

من میخواهم با پسرۀ خوب شوخی کنم .

ال گفت : نه ، شما خیلی بد حرفها میزنید . سیاه و

پسرۀ خوب همیشه خودشان باهم شوخی میکنند . من برای هر

دوی آنها يك جفت دختر خوشگل پیدا خواهم کرد و این دو

دختر هر دو راهبه خواهند بود .

مگر شما متصدی صومعه راهبه‌ها هستید ؟

شما این چیزها را نمی‌دانید .

معلوم میشود که خیلی وقت است در صومعه بسر میبرید !

جرج بساعت دیواری نگاه کرد .

ما کس به جرج توصیه کرد که اگر کسی برای خوردن

شام آمد ، بگو که هنوز خوراك حاضر نیست و در صورتیکه از نو

بازهم بر گردد ، بگو که عنقریب غذا حاضر خواهد شد . پسرۀ

خوب کاملا درك کردید که چه گفتم ؟ طفره و تعلل !

جرج گفت : خیلی خوب . آنوقت میخواهید چکار بکنید ؟

ما کس جواب داد : این مطلبی است که هنوز خیلی

مانده شما معنی آنرا درك نمائید .

جرج بساعت نگاه کرد . از ساعتشش یکربع گذشته بود .

ارنست همینگوی

در اینموقع درسالن ناهارخوری بازشد ویکنفر راننده
تا کسی وارد رستوران گشت .

یاالله جرج ؟ شام دارید ؟

سام (آشپز سیاه) بیرون رفته ، یک نیم ساعت دیگر
حاضر میشود .

راننده اظهار داشت : خیلی خوب ، من حالا بخوبی بان
میروم .

جرج بساعت نگاه کرد : بیست دقیقه ازش گذشته بود .
ماکس بهتسین جرج پرداخت وگفت : آفرین پسرخوب !
جنتلمن عاقل ! ...

ال از توی آشپزخانه فریاد برآورد : اگرعاقل نباشد
سرش را از تنش جدا می کنم !

ماکس اظهارداشت : نه خیر ! پسرخوب آدم عاقلی است
من دوستش دارم .

جرج گفت : شش و بیست و پنج دقیقه است ، ولی « او »
هنوز نیامده !

در اینموقع دونفر مشتری وارد ناهارخوری شدند و
ساندویچ ران خوگو و تخم مرغ خواستند . جرج فی الفور بدرون
آشپزخانه رفت و مشاهده کرد که ال در پشت دریچه در کمین
است و پتانچه خودرا پر نموده و آماده سوء قصد میباشد . نیک
و « آشپز » در گوشه آشپزخانه ایستاده اند و دهان هریک از ایشان
باحوله ای سخت و سفت بسته شده است . جرج ساندویچ مطلوب
را فوراً تهیه و تقدیم مشتریان نمود ، و دونفر مشتری ساندویچ

مردان بی‌زن

دردست از ناهار خوری خارج گشتند .

ماکس گفت : پسرۀ خوب (جرج) همه چیز بلد است ، او هر گونه ساندویچ را بسرعت آماده میکند ، او بخوبی میتواند با دختران زیبا کنار بیاید .

« جرج » اظهار داشت : بلی ؟ آنگاه افزود . دوست شما « اول آن‌درسَن » نیامد !

ماکس گفت : ده دقیقه دیگر نیز صبر خواهیم کرد .

ماکس آئینه دیواری و صفحه ساعت را نظاره میکرد .
عقربکهای ساعت هفت و پنج‌دقیقه را نشان میداد .

ماکس ال را صدا زد و گفت : بیا برویم ، یارو نیامد !
ال از درون آشپزخانه فریاد برآورد : پنج دقیقه دیگر نیز صبر کنیم .

در اینموقع يك نفر مشتری آمد و خوراك شام خواست ولی جرج جواب داد که متأسفانه آشپز ما امروز مریض گشته است . مشتری اظهار داشت : چرا یک نفر دیگر پیدا نکردید؟ مگر شما راه کار خود را بلد نیستید؟ آنگاه غرغر کنان بیرون رفت .

ماکس باز هم ال را صدا زد .

ال پرسید : با این دو پسر خوب (نیک و جرج) و سیاه آشپز چکار کنیم ؟

ماکس در پاسخ گفت : ولشان کن ، اینها آدم‌های خوبی هستند ! ال بر فیق خود اظهار داشت : امشب را بیخود وی - جهت تلف کردیم ، آنگاه با دست‌های دستکش پوشیده‌خویش ،

ارنست همینگوی

اسلحه گرم خود را زیر پالتو پنهان ساخت و آماده حرکت گشت. دو نفری سالن ناهار خوری را ترک گفتند و بخوابان رفتند. جرج از پنجره رستوران ما کس وال را بدقت تماشا میکرد که چگونه از زیر روشنایی رد شده بطرف سایه روشن خیابان رفتند. پالتو کوتاه و کلفت و کلاه کهنه آنها بخصوص جلب توجه میکرد. وضع شایان توجهی داشتند که بی شباهت بصحنه نمایش نبود. آنگاه بدرون آشپزخانه رفت و دهان و دستهای « نیک » و « سیاه » را باز نمود .

« سام »، آشپز سیاه نفس عمیقی کشید و خدارا شکر کرد که از هر گونه آسیبی مصون مانده است .

ولی نیک، بعد از اینکه حوله را از روی دهانش باز کردند پرخاش کرد و خودستایی آغاز کرد .

جرج گفت : میخواستند « اول آندرسن » را بکشند !
اول آندرسن را ؟

بلی !

سیاه بعد از اینکه گوشه های دهان خود را اندکی مالش داد ، پرسید : هر دو رفتند ؟

جرج جواب داد : بلی هر دو رفتند . راحت باش !
آشپز اظهار داشت : من این چیزها را دوست ندارم !
ابداً دوست ندارم .

جرج خطاب به « نیک » گفت : شما بملاقات اول آندرسن خواهید رفت ؟

میروم، حتماً میروم.

مردان بی‌زن

سام اظهار داشت : ول کنید ، خوب است که دور و بر این چیزها نگردید !

جرج گفت : البته در صورتیکه مایل نیستند ، بملاقاتش نروید . آشنی باز افزود : از این چیزها برکنار باشید ، خودرا باین موضوع دخالت ندهید .

« نیک » گفت : من بدیدار اول آندرسن خواهم رفت . منزلش کجاست ؟

جرج جواب داد : پسران خوب راه کار خودرا بهتر میدانند . او درآپارتمان « هیرش » سکونت دارد .
حتما بملاقاتش میروم .

« نیک » زیر سایه روشن شاخه های درختان خیابان راه میرفت . پس از اینکه از دو کوچه گذشت ، درسومی به آپارتمان هیرش رسید . بطبقه دوم عمارت بالا رفت ، و دکمه زنگ را فشار داد . یک زنی بیرون آمد .

« اول آندرسن » تشریف دارند ؟

آیا میخواهید ملاقاتش کنید ؟

بلی در صورتیکه تشریف داشته باشند . میخواهم به حضورشان شرفیاب گردم .

نیک بدنبال زن وارد دهلیز گشت و بعد از اینکه دوسه پله بالاتر رفتند ، زن اطاقی را دق الباب نمود .
کیست ؟

زن گفت : آقای آندرسن ، یک آقای میخواهد با شما ملاقات کند .

ارنست همینگوی

من « آدامس نیک » هستم .
بفرمائید .

« نیک » در را باز کرد و بدرون اطاق وارد شد . « اول
آندرسن » لباس در تن روی تختخواب دراز کشیده بود . او
در یک مسابقه سنگین و طولانی خسته شده و اینک سر خود را
روی دو بالش گذاشته ، آسوده بود و هرگز به « نیک » نگاه
نمی کرد

سؤال کرد : چیه ؟

نیک اظهار داشت : من در ناهار خوری (رستوران)
« هنری » بودم ، دو نفر آمدند ، دهان من و آشپز را محکم
بستند ، و میگفتند که میخواهند شمارا بکشند .

آندرسن در اینموقع با کمال ساده دلی غنوده بود ، چنانکه
هیچ چیز نگفت :

نیک افزود : این دو نفر من و آشپز را در توی آشپزخانه
حبس کردند و قصد داشتند وقتی که شما برای شام خوردن وارد
سالن بشوید شمارا بقتل رسانند .

« اول آندرسن » هیچ چیزی نمیگفت و همچنان بدیوار
می نگریست .

نیک باز هم گفت : جرج صلاح دید که من بدیدن شما
آیم و داستان را برایتان باز گویم .

اول آندرسن اظهار داشت : این چیزی نیست که من
بتوانم در آن باره چاره جوئی کنم .

مردان بی‌زن

من میخواهم برای شما شکل و شمایل آنها را تعریف کنم .

آندرسن جواب داد : نمیخواهم ، نمیخواهم بدانم که چگونه و چطوری هستند و پس از اظهار تشکر « نیک » بازهم چنان دیوار را نگریستن گرفت .

« نیک » قد و قامت بلند آندرسن را که روی تخت خواب دراز کشیده بود از نظر گذراند .

نمیخواهید که بشهر بانی بروید و پلیس را خبر کنید ؟
اول آندرسن گفت : نه خیر . فایده‌ای ندارد !

من کاری میتوانم بکنم ؟
نه ، چیزی نیست که شما بکنید .
شاید یک بلوف ساده ای است .
نه ، بلوف نیست .

آنگاه اول آندرسن روی تخت خویش بسوی دیوار غلط خورد و گفت این روزها من از خانه بیرون نمیروم ، همیشه منزلم .
نمی‌توانید از شهر خارج شوید ؟

« اول آندرسن » جواب داد : نه خیر ! من خیلی کارها دارم . و باز هم دیوار را نگریستن گرفت .

حالا کاری ندارید که بکنید . آیا یک راه حلی نظرتان نمیرسد ؟

نه خیر . آندرسن باز همچنان ساکت و صامت ماند و سپس افزود : باید راحت شوم ، تا فکری کنم .

« نیک » گفت : من میروم تا ببینم جرج چه بعقلش میرسد .

اول آندرسن ، اظهار داشت : خیلی خوب ، و پس از اینکه از نیک سپاسگزارى کرد ، باز همچنان روى تخت خواب باستراحت پرداخت .

نیک از اطاق خارج شد و هنگامى که بیرون میرفت باز متوجه شد که تمام پوشاك اول آندرسن در تنش میباشد و همچنان بسوى دیوار مى نگرند .

موقعى که نیک از پله ها پائین میرفت ، زن صاحبخانه به وی چنین گفت : اوهمه روزه ، همیشه در این اطاق است من چون حدس زدم که حالش خوب نمیشد ، برایش مصلحت دیدم روزانه چند ساعتی بیرون برود و گردش کند ، ولی او دوست ندارد که بیرون برود .

زن باز افزود : خیلی متاثرم که او حالش خوب نیست . مرد بسیار ظریف و خوش خلقى است . میدانید که در مسابقه بود و تازه آمده است .
میدانم .

زن باز چنین گفت : آدم بسیار متین و موقرى است . آدم شریف و نجیبى میباشد . « نیک » بازن مدیره صحبت کنان از در ورودى آپارتمان خارج شدند .

شب بخیر ، بانو هیرش !
زن مدیره اظهار داشت من بانو هیرش نیستم ، من جانشین مشارالیها میباشدم و بانوبل هستم .

خیلى خوب ، خدا حافظ بانوبل !
زن در جواب گفت : خدا حافظ شما !

مردان بی‌زن

نیک در خیابان تیره و تار راه میرفت و در حدود ساعت ده
بعمارت ناهارخوری (رستوران) هنری رسید. جرج هنوز در
جلو پیشخوان بود.

اول را دیدید؟

نیک پاسخ داد: بلی، او در اطاق خودش لمیده است و
هرگز بخارج نمی‌رود.

آشپز (سام - سیاه) وقتی که صدای نیک را شنید، دریچه
آشپزخانه را باز نمود. اما وقتی که دانست صحبت اول آن‌درس
در میان است، فی‌الوقت دریچه را بست و گفت: من ابداً وارد
این موضوع نمی‌شوم!

جرج از نیک پرسید: داستان را برایش گفتید؟
البته. اما او خودش از همه چیز مطلع است.
خوب حالا میخواهد چکار بکند؟

- هیچ چیز.

پس می‌کشندش!

شاید.

مثل اینست که درشیکاگو برایش پیش‌آمدی رخ داده است.
نیک گفت: شاید.

اتفاق بدی.

بسیار بدی.

هر دو نفر، نیک و جرج دیگر ساکت ماندند. جرج
با حوله‌ای پیشخوان را تمیز میکرد.
نیک گفت: تعجب میکنم، چه پیش‌آمدی رخ داده است؟

ارنست همینگوی

جرج اظهار داشت : بهر صورت ، همین حادثه آدمکشان
را برای قتل وی برانگیخته است . نیک گفت : من از این ولایت
بیرون میروم .

جرج گفتار نیک را تایید کرد و گفت : خوب اقدامی است .
نیک اظهار داشت : من نمیتوانم در این رستوران بمانم
و شاهد مرگ و قتل وی باشم .
جرج گفت : صلاح کار خود را ، خود شما بهتر میدانید .

تعطیل فاحشه خاندها

در سپیده صبحدم جاده هنوز سفید و صاف بود و بهیچوجه
کرد و غباری در آن مشاهده نمیشد . کمی پائین تر تپه ها دیده
میشدند که درختان بلند بلوط و شاه بلوط در دور و بر آنها
منظره شایان توجهی پدید آورد . بودند و آنظر فتر سطح دریا
در توج بود . در طرف دیگر کوههای مستور از برف پشت سرهم
قطار کشیده بودند .

ما از جاده عبور کرده ، در يك گوشه پردرخت زیبا فرود
آمدیم . در کنار جاده تلهای عظیمی از ذخایر زغال انباشته

ارنست همینگوی

شده بود و در هر گوشه و کناری کلبه های مردابی که به تهیه زغال اشتغال داشتند دیده میشد . چون روز یکشنبه بود ، آمد و رفت مردم بسیار بود و در هر طرفی دهاتیان بالباسهای تمیز و تازه در جنب و جوش و گشت و گذار بودند .

کمی دور تر شاخه های زیبا و سبز مو و انگور چشم انسان را نوازش میکرد . مزارع طلائی شده بود ، انگور ها خوب رسیده بود . خانه ها سفید و قشنگ و کودکان بالباسهای رنگارنگ مشغول تیله بازی بودند . در اغلب کوچه ها درختان زیبای گلابی دیده میشد که شاخه های پر بار و سنگین آنها در مقابل دیوارهای سفید و قشنگ خانه ها منظره دل آویزی پدید آورده بودند . دیوارهای منازل در نتیجه ترشحات سبز بر گهای درختان گلابی یکنوع پرده های زمردین دل انگیزی در پیش چشم عابرین جلوه گر ساخته بودند . اطراف دهات را تاکستانها مستور ساخته بودند و دورا دور باغها درختان آسمان خراش قد بر افراشته بودند .

در یکی از دهات ، در فاصله بیست کیلومتری اسپینیا^۱ در یکی از میدانهای پر جمعیت ، مرد جوانی با يك چمدان در دست ، پیش ما بیامد و تقاضا کرد که او را با خود به اسپینیا ببریم .

من گفتم در ماشین فقط برای دو نفر جا هست که آنها را اشغال شده است ما يك اتوموبیل فورد کهنه در اختیار خود داشتیم .

مردان بی‌زن

جوان اظهارداشت : من درخارج ، روی رکاب میایستم .
من گفتم : ناراحت میشوید .

او جواب داد : اهمیت ندارد . بایستی زود به اسپزیا
برسم . من از رفیق خودگی^۱ پرسیدم : میتوانیم او را با
خود ببریم؟ گی گفت : چاره نیست . مرد جوان روی رکاب
ماشین بایستاد و دست خود را بداخل اتوموبیل بند نمود .

آنگاه دو نفر چمدان او در در پشت ماشین، روی چمدانهای
ما جا دادند . جوان با اطرافیان خود مراسم تودیع بعمل
آورد و برایشان توضیح داد که او یک نفر راهرو فاشیست است
لذا هیچگونه اشکالی در میان نخواهد بود که بهمین ترتیب به
راه پیمائی خود ادامه دهد . بدین طریق روی رکاب چپ ماشین
ایستاد و از پنجره اتوموبیل دست راست خود را بداخل بند
نمود . سپس به گی گفت: می‌توانید بروید !

گی از من پرسید : چه می‌گویند ؟
من ترجمه کردم که می‌گویند : کار من تمام است .
می‌توانیم برویم .

جاده در کنار نهر زیبائی امتداد داشت . کمی آنطرف‌تر
کوههای بلند دیده می‌شدند . اشعه آفتاب بچمن‌های سبز
می‌تابید و منظره بسیار شاعرانه‌ای پدید آورده بود .

هوا خنک بود و نسیم سردی از پنجره بسروصورت انسان
می‌خورد .

گی چشمان خود را بجاده دوخته بود . طرف چپ او را

ارنست همینگوی

مهمان جوان گرفته بود . سروصورت جوان فاشیست در معرض باد سخت و سردی قرار گرفته است .

دماغ و گونه‌های او کاملاً سرخ شده بود .

کی گفت : خوب بود این آدم در پشت ماشین روی « تایر » می نشست و آنوقت راحت تر بود .

من گفتم : نه ، خیر ، آنوقت لباسش کثیف می‌شد و اوحاضر نیست که پوشاک خود را خراب کند . می‌خواهد اطوی شلوارش همچنان راست و درست باقی بماند .

کی اظهار داشت : من نمی‌دانستم که روحیه آفاچفین است . درختان بلندی که مسیر ما را پوشانیده بودند از نظر ناپدید گشتند . ما از رودخانه گذشتیم و مجرای نهر را در پشت سر خود گذاشتیم . رادیاتور ماشین سخت در جوش و خروش بود مرد جوان بدقت تمام نگران بخار آب و جوش و خروش رادیاتور ماشین بود .

جاده دارای پست و بلندیهای کوهستانی بسیاری بود ، ماشین گاهی با گاز بسوی بالا صعود می نمود و نیز گاهی یواش یواش سیر نزولی میکرد . ما در آخرین مرحله اسپزیا و دریا بودیم . جاده بتدریج پائین می آمد . مهمان جوان ما نیز همچنان روی رکاب ایستاده با دست راست خود سخت بماشین چسبیده بود .

کی بمن گفت : به اش بگوئید که محکم بایستد ، اینجا پرتگاه است من در پاسخ اظهار داشتم : احتیاجی بتذکر ما نیست ، او با غریزه طبیعی حفظ جان ، خودش متوجه موضوع

مردان بی زن

می باشد .

کی گفت : باهوش سرشار ایتالیائی خود . :
من گفتم : بلی باهوش عظیم و دقیق ایتالیائی خود متوجه
موضوع خواهد بود .

راه خیلی پر گرد و غبار بود ، چنانکه شاخه های زیبای
درخشان زیتون طوری باخاک پوشیده شده بودند-که بهیچوجه
آثار سبزی درشاخ و برگ آنها نمایان نبود . راه ما در اینجا
منحنی بود و ماشین دایره وار حرکت می کرد . اسپریا در آن
طرف ، در کنار دریا گسترده شده بود . در اینموقع مهمان ما از
پنجره ماشین چنین گفت :

اتوموبیل را نگهداشتم و از روی رکاب بزمین پرید و
بعقب رفت ، و چمدان خود را از پشت ماشین برداشت .
او بسته ای را که توی اتوموبیل گذاشته بود از من خواست ،
و بعد از آنکه آنرا گرفت اظهار داشت : خوب حالا قرض من
چقدر میشه ؟

هیچ چیز !

چرا هیچ چیز ؟

من گفتم : نمی دانم .

مرد جوان گفت : متشکر ! و هرگز برسم ایتالیائی ها
اظهار نداشت که : تشکر می کنم ، یا خیر-لی متشکرم ، یا
سپاسگزاری بی پایان خود را معروض میدارم . البته چنانکه
میدانید این تعارفات نغز معمول همه ایتالیائیان است . اما
او فقط کلمه ساده « متشکر » را بزبان راند و هنگامی که ماشین

ارنست همینگوی

ما حرکت می کرد، با کنجکاو تمام ما را نظاره نمود. من دست خود را به علامت خدا حافظی حرکت دادم، او نیز دست خود را بلند کرده پاسخ گفت: ما به اسپنیا رفتیم.

من به گی گفتم: این جوان ایتالیائی مثل آنست که میخواهد راه دور و درازی بپیماید.

گی در جواب اظهار داشت: بلی بیست کیلومتر با ما سفر کرده است.

در اسپنیا غذا میخوریم

پس از اینکه وارد اسپنیا شدیم برای خوردن غذا در جستجوی رستورانی برآمدیم. خیابان بسیار عریض و عمارات بلند و زرد رنگ بودند ما بطرف ناحیه مرکزی شهر رفتیم. در دیوارهای عمارات تصاویر درشت موسولینی دیده میشد که دست خود را به علامت «زننده باد» بلند کرده بود. خیابان مرکزی به لنگرگاه ساحل دریا منتهی میشد. روز یکشنبه بود همه مردم شاد و خندان برای گردش بیرون آمده بودند. سنگفرشهای خیابان کاملاً رفته و شسته و تمیز بود و برای اینکه هیچگونه گرد و غباری بلند نشود، آب پاشیده بودند. من برای یافتن یک رستوران خوبی در جستجو بودم.

گی گفت: برویم در یک کافه ساده و عادی خوراک بخوریم در همانجائی که ما توقف داشتیم دو رستوران دیده میشد من مشغول خریدن کاغذ بودم. این دو رستوران درست در کنار هم بودند. در مقابل در یکی از اینها زنی توقف داشت که نسبت به اظهار لطف کرد و تبسمی نمود، ما نیز داخل رستوران شدیم.

مردان بی‌زن

سالن ناهارخوری اندکی تاریک بود ، در قسمت عقب سه نفر دختر با يك پسر زن در سر میزی نشسته بودند . در طرف دیگر ، یعنی در گوشه یکنفر ملوان بمیز خود تکیه داده سیگار میکشید . او خوراك نمیخورد ، فقط مشغول شرب مسکرات بود در طرف مقابل ، یعنی گوشه راست مرد جوانی با بلوز آبی در سر میز خود مشغول نوشتن نامه‌ای بود . موهای سر این جوان خوب می‌درخشید و رنگ و روغن ، زده شده بود و بسیار تمیز و قشنگ جلوه میکرد .

روشنائی سالن از در ورودی ، و پنجره‌ای بود که انواع و اقسام میوه های مطبوع و قطعات کباب و گوشت در مقابل آن منظم چیده شده بود . يك دختری جلو میز ما آمد و پس از اینکه دستور گرفت بطرف آشپزخانه رفت . دختر دیگری دم درب ورودی ایستاده بود . ما بلا اختیار متوجه شدیم دختری که دم در ورودی ایستاده اصلا زیر پوش بتن خود ندارد و دختری که برای دریافت دستور غذا بر سر میز ما آمده بود ، هنگامیکه ما مشغول مطالعه کارت صورت اغذیه بودیم ، دست خود را بگردن گئی آویخته بود ؛ بطور کلی این رستوران سه دختر داشت که تحت نظر پسرزن کار میکردند و همیشه یکیشان دم درب ورودی ایستاده بود و جلب مشتری میکرد .

در و دیوار مخصوصی بین سالن ناهارخوری و آشپزخانه رستوران وجود نداشت . بلکه يك پرده بزرگ ساده محل طبع غذا را از تالار جدا ساخته بود . دختری که از ما دستور گرفته بود ، سینی در دست از پشت پرده مذکور بیرون آمد و

ارنست همینگوی

يك بطری شراب سرخ وچند بشقاب روی میزما گذاشت .
من خطاب به گی گفتم : خوب خود شما خواستید که در
چنین جایی خوراك بخورید .

دختر خطاب بما اظهارداست : چه میگوئید ، چه حرف
میزنید ، شما آلمانی هستید ؟
من گفتم : از اهالی آلمان جنوبی هستیم ، مردمان
نجیب و دوست داشتنی .

دختر در پاسخ گفت : نمی فهمم چه میگوئید و رفت .
گی گفت : اینجا کجاست ؟ رسوم و آداب این شهر چیست ؟
چگونه دختره بیچون و چرا دست بگردن من می اندازد !
من توضیح دادم که موسولینی فاحشه خانه های رسمی را
تعطیل کرده است . لذا وضعیت اینك بهمین قرار است که
می بینی .

بلی اینك دستورانها اینطور شده است .
دختری که برای ما غذا می آورد يك دامن ساده کوتاهی
بتن داشت و بالاتنه اش تقریباً بکلی عریان بود . او دست بسینه
روی میز ما خم شده مدام خنده میکرد . او مدام برای ما
تبسم مختصر و اظهار لطف میکرد و پروانه وار بدورمان میچرخید .
او میخواست با ادا و اطوار خود توجه ما را نسبت بخود جلب
نماید و بالاخره از گی سؤال کرد : مرا دوست میداری ؟
من خطاب بدختر اظهار داشتم : او شما را از ته دل
دوست میدارد ولی زبان ایتالیائی بلد نیست .
دختر در حالیکه موی سرگی را نوازش میکرد اظهار

مردان بی زن

داشت : من بالمانی سخن میگویم .

من به گی گفتم : بزبان مادری خود صحبت کنید !

دختر پرسید : از کجا می آئید .

از پوتسدام .

خیلی مدت در این شهر توقف خواهید داشت ؟

من گفتم : خیلی متأسفم که نمیتوانیم مدت مدید در این

شهر زیبای شما توقف نمایم ، زیرا اولاً مریض هستیم و در ثانی

پول نداریم .

باز افزودم : افسوس که رفیق کهنسال من ، رفیق پیر

من یک نفر آلمانی مخالف زن و متنفذ از زنان است .

ولی دختر در این موقع دست دیگر خود را هم بگردن

گی حلقه نموده و گفت :

من این مرد را خیلی دوست دارم و از من خواهش کرد

که مترجم احساسات وی باشم .

پس از اینکه گفته های وی را برای گی ترجمه کردم ، از

دختره خواهش نمودم که دیگر مزاحم ما نشود و تشریف ببرد .

دختر اخم کنان گفت : عجب آدمهای سنگدلی هستید

غیر از خودتان هیچکس را دوست ندارید .

من گفتم : ما آلمانی هستیم ، از مردم آلمان جنوبی !

دختر باز گفت خواهش میکنم برای گی بگوئید که او

پسرۀ بسیار خوبی است ، بسیار خوشگل است !

گی از من پرسید : دختره چه میگوید ؟

من خنده و عشوۀ مشارالیه را نشان دادم و گفتم این

ارنست همینگوی

حرکات و سکناات نیازمند ترجمان نیست .
گی گفت خوب است ، خیلی خوب است ، اینجارا زود
ترك نکوئیم .
من گفتم : نمیدانم ، علی الظاهر اسپزیا شهر قشنگ و
دوست داشتنی است .
دختره باز بمیان حرف ما دویده و گفت : مثل اینست
که از شهر ما ، از اسپزیا سخن میگوئید .
من گفتم : شهر شما خیلی زیبا و دوست داشتنی است !
دختر در پاسخ گفت : اینجا ولایت من ، خانه من است ،
ایتالیا خانه من است .
گی گفت : بهاش بگوئید که خودش نیز مثل شهرش زیبا
و دوست داشتنی است !
من از دختره پرسیدم : برای دسر چه دارید ؟
میوه داریم ، موز داریم .
گی گفت : موز خوبست ، من موز میخورم .
دختر قهقهه زنان اظهار داشت : او موز میخواهد ! و
آنگاه بازوان خود را بگردن وی حلقه کرد .
گی صورت خود را از میان بازوان دختر بیرون آورد و
از من پرسید چه میگوید ؟ چرا اینطور میکند ؟
من توضیح دادم از اینکه شما موز خواستید خوشحال شده
و اظهار احساسات میکند .
باو بگوئید که من موز نمیخواهم !
آقا موز نمیخورد !

مردان بی زن

دختر شرمنده شد و گفت : آه چرا موز نمیخورد ؟
گی از من خواست که بدختر توضیح بدهم که هر صبح
وی با آب سرد استحمام میکند .

منهم گفتم که او همیشه صبحگاهان دوش سرد می گیرد .

دختر اظهار داشت : نه ، این نشد !

من صورت حساب خواستم .

دختر گفت : کجا میروید ، شما باید اینجا بمانید .

در اینموقع مردی که مشغول نوشتن بود بوی چنین توصیه

کرد و لشان کن بگذار بروند ، بدرد نمیخورند .

معهدا دختر سخت دست مرا چسبیده و میگفت : بمانید ،

نروید !

من گفتم که مجبور بنجرکت هستیم . ما باید به پیمسا^۱

و در صورت امکان امشب خودرا به فیرنس^۲ برسانیم . غروب

بایستی آنجا باشیم و شب را در فیرنس بخوشی بگذرانیم اما حالا

که روز است باید مشغول راه پیمائی باشیم .

دختر باز تا کید کرد : امروز اینجا هوا خیلی خوش است

اینجا بمانید .

من در پاسخ اظهار داشتم : روز برای راه پیمائی مناسب

است و شب برای توقف .

باز آن مردی که مشغول نوشتن بود بدختر توصیه کرد :

بهت گفتم که و لشان کن ! اینها بدرد نمیخورند .

من صورت حساب خودمان را خواستم ، او نیز از پیرزن

صورت را گرفته بما داد و خودش رفت در کنار میزی نشست .
 در این موقع دختر دیگری از آشپز خانه بیرون آمد و راست
 در سالن راه رفت و جلو درب ورودی توقف کرد . ما حسابمان
 را پرداختیم و پا شدیم . تمام دختران و پیرزن و مردی که
 مشغول نوشتن نامه بود ، در سر میز واحدی جمع شدند . يك
 نفر ملوان نیز در گوشه سالن در سر میز نشسته با کلاه خود بازی
 میکرد . هنگامی که ما مشغول ناهار بودیم هیچیک از دختران
 باوی حرفی نمی زدند ، ما رستوران را ترك گفتیم و در ماشین
 خود نشستیم . دختره همچنان دم درب ورودی ایستاده بود .
 من هنگامی که سوار اتومبیل میشدم از وی خدا حافظی کردم ،
 ولی او پاسخ نگفت و از اینکه آنجا مانده بودیم کله مند و
 عصبانی بود !

بعد از باران

باران بشدت تمام می بارید . ما در حومه جنوا « ژنوا » آهسته باماشین خود حرکت می کردیم . انواع واقسام ماشین های باری و سواری و موتور در جاده مشغول آمد و رفت بودند . همه از شدت باران فرار کرده در منازل و مغازه ها از پشت شیشه مناظر خارج و وضعیت عابرین را که کاملاً خیس شده بودند می-نگریستند . در اینموقع ما از میدان « سن پی یر » که یکی از حومه های صنعتی و مراکز کارخانهجات « جنوا » است عبور می کردیم ، میدان بزرگ و خیلی وسیعی بود ، کارگران کار خود را

تمام کرده ، خسته و فرسوده و با رنگ های پریده بسوی منازل خود روان بودند . دریای مدیترانه در جانب چپ ما بود . منظره آب دریا و تـموج و تلاطم زیبای سطح آن بسیار جالب و خیلی تماشائی بود . نسیم خنک و مطبوعی می وزید . رودخانه ای که سابقاً هنگام ورود ما کاملاً خشک شده بود ، اینک با آب زیاد در جریان بود . رنگ آب نهر قهوه ای و گل آلود بود و هنگامی که وارد دریا می گشت ، مدت مدیدی رنگ خود را در سطح شفاف و زیبای مدیترانه محفوظ نگاه میداشت . مثل آن بود که در یک چمن سبز بزرگ جاده ای خاکی احداث گشته است . یک ماشین باری بسیار بزرگی تند از کنار ما رد شد و مقدار کثیری از آب کثیف جاده را بروی چراغ و رادیاتور اتومبیل پاشید و شیشه پنجره جلو ماشین را سخت آلوده ساخت ولی دستگاه پاک کن خودکار فی الفور بکار افتاد و گلها را پاک نمود . در سی تری^۱ برای خوردن غذا توقف کردیم . سالن رستوران گرم نبود ، لذا از در آوردن بالاپوش و کلاه خودداری کردیم . از پنجره ناهارخوری بیرون را میدیدیم و ماشین را می پائیدیم اما تمام رستوران فوق العاده کثیف و پوشیده از گل ولای بود بطوری که میشد خصوصیات عابرین خارج را تشخیص داد . هوای سالن بقدری سرد بود که انسان نفس خود را می توانست ببیند .

خوراکی برایمان آوردند مطبوع بود ، ولی چون شراب خیلی تند بود ناچار مقداری آب داخل آن کردیم . پیشخدمت

مردان بی زن

ران خوك هم برايمان آورد و مقداری سیب زمینی که در روغن سرخ گشته بود روی میز گذاشت .

يك مرد بازنی در گوشه رستوران نشسته اند . مرد دارای چهل و چهل و پنج سال ، ولی زن خیلی جوان و لباس سیاه بتن کرده بود . در تمام مدت غذا نفس زن در هوای سرد رستوران نمایان بود . مرد بدون آنکه چیزی بگوید ، به وی مینگریست در تمام مدت ناهار کلمه ای بزبان نراندند و خاموش و ساکت به خوردن غذا پرداختند . و جاهت و ظرافت زن شایان توجه بود ولی هر دو غمگین و محزون و ساکت و صامت بودند . يك چمدان سفری در کنار میزشان قرار داشت .

روزنامه های تازه ای خریده بودم ، و من حوادث جنك شانگهای را با صدای بلند برای گی میخواندم . بعد او با پیشخدمت بسراغ جائی رفت که در داخل رستوران نبود . من بسوی ماشین خود رفتم و بجمع و جور کردن اثاثیه و اشیاء خود پرداختم ، لحظه ای بعد گی نیز بازگشت و سوار اتومبیل شد و پشت فرمان نشست . هنگامی که پیشخدمت گی را بحیاط همسایه رستوران هدایت کرده بود ، به وی سپرده بود که سخت مواظب خود باشد زیرا ساکنین این محوطه اشخاص مشکوك و بدنامی هستند !

گی بمن میگفت : خیلی قابل تعجب است ، اوضاع عجیبی است ، اینها در پی لخت کردن آدم حقیری چون من می باشند !

ماشین ما آهسته و آرام حرکت میکرد ، نسیم خنك ، و

ارنست همینگوی

مطبوعی از دریا بسوی ما میوزید .
گی از من سؤال کرد : یادتان هست اول که وارد این
کشور شدیم این مناظر چه قدر جالب توجه بود ؟
من گفتار او را تصدیق کردم .

او باز هم گفت : امشب از این نواحی دیگر دور میشویم .
من در جواب اظهار داشتم : بلی . اما اگر زود بتوانیم
پیش از غروب خود را بمنزل برسانیم . من شبها حرکت در
ساحل را دوست ندارم . در این موقع هنوز چند ساعتی بغروب
آفتاب مانده بود ، منظره زیبا و بسیار فرحناکی در جلو چشمان
ما پدید آمده بود ، خضارت حمن و امواج غلطان و پریشان
دریا و حویهای قهوه‌ئی رنگ گل آله‌دی که وارد آب ساحل
میشدند بسیار تماشائی و فرح‌انگیز بود .

گی از من سؤال کرد : جنوا ژنوا (را می‌توانید ببینید؟
بلی . بلی !

دماغه پور توفینو^۱ را می‌بینم ، بشهر نزدیک شده ایم .
اما در حقیقت خود جنوا را نمی‌توانستیم مشاهده نمایم
سطح دریا در افق بطور لایتنهای گسترده شده بود و ما غیر از
آب و آسمان لاجوردی رنگ چیز دیگری نمی‌دیدیم .

باد شدیدی از دریا در اهتزاز بود . اما چون باران
جاده را کاملاً رفته و شسته بود ، با وجود جریان سیل آسای
ماشین‌ها هیچگونه گرد و غباری در آسمان مشاهده نمیگشت .
یک جوان فاشیست ، طپانچه در کمر روی دوچرخه حرکت

مردان بی‌زن

میکرد. او از وسط جاده با تکبر و غرور مخصوصی چرخ میراند و مزاحسم حرکت ماشینها بود، ما ناچار اتومبیل خود را از کنار رد کرده، دور شدیم.

ولی مرد فاشیست بما اخطار توقف کرد و گفت: ایست! او ما را مورد عتاب و خطاب قرار داد که چرا نمره ماشین تان کثیف است؟!

یکساعت پیش، هنگامی که برای ناهار توقف کرده بودیم نمره ماشین تمیز شده بود، من به‌وی گفتم: بفرمائید، نمره کاملا خواناست!

عجب!

بلی بفرمائید بخوانید، کاملاً خوانا است.

نه خیر! کثیف است.

من بعد از اینکه نمره را کاملاً تمیز کردم، پرسیدم: جریمه اش چند است؟

بیست و پنج لیره ایتالیائی.

من گفتم: آقا جان شما نمیتوانید کاملاً نمره را بخوانید دیگر اینقدر جریمه کردن چرا؟ در ثانی جاده‌ها کثیف و گل‌آلود است! مرد فاشیست باغیظ و غضب فراوان اظهار داشت: بایستی پنجاه لیره جریمه پرداخت کنید، نمره شما کثیف و ماشینتان نیز کثیف است!

و باز افزود: شما ایتالیا را دوست نمی‌دارید! و گرنه نمی‌گفتید که جاده‌ها گل و کثیف است. شما آدم‌های بسیار کثیفی هستید!

ارنست همینگوی

من سکوت اختیار کردم و گفتم : خیلی خوب، رسید
بنویسید ، تا جریمه را پرداخت کنم ،
اودفترچه قبض خود را از بغل بیرون آورد ، و شروع
بنوشتن کرد اما کاغذ کاربن نداشت ، و ناچار شد هر دو نسخه
را تحریر نماید . خطش بسیار ناخوانا و کج و معوج بود .
من گفتم : شما پنجاه لیره گرفتید ، در صورتی که قبض
برای بیست و پنج لیره صادر شده است .
فاشیست حنده رو باهی کرد و قبض را گرفت و اصلاح نمود .
من گفتم نسخه دیگر را که در بغلتمان گذاشتید ، نیز
اصلاح کنید ، او تبسم معیالانه دیگری کرد و دفترچه قبض را
در آورد والکی قلم انداز یک چیری نوشت .
بالاخره از چنک وی خلاص شدیم و پس از دو ساعت راه -
پیمائی به جنوا رسیدیم .

ده روز در این مملکت (ایتالیا ی فاشیست) مسافرت
کردیم ، ولی معهدا نتوانستیم از خصوصیات آن چیزی درك
نمائیم !

قهرمان ایرلندی و پهلوان افریقائی

جاك ۱ حالتان چطور است ؟
اودر جواب ازمن ۲ پرسید : والکات ۳ را دیده اید ؟
بلی درمیدان ورزش دیده ام .

۱ - jack (قهرمان ایرلندی)

۲ - مقصود جری jerry است که موضوع از زبان وی
حکایت میشود

۳ - Walcott (پهلوان افریقائی)

ارنست همینگوی

جاك گفت : من میخواهم با این پسره يك پنجه‌ای نرم
کنم .

سولدر ۱ گفت : او حریف شما نیست .

بهر صورت من میخواهم يك سر پنجه‌ای با او نرم کنم .

من گفتم : او کاملاً آمادهٔ پیکار است .

جاك اظهار داشت : بلی مسلماً ...

شما او را بهلاکت خواهید رساند .

جاك گفت : اگر بخت یاری کند ، ممکن است .

من گفتم : او را نیز بمانند «ریچی لیوی» از میدان بیرون

کنید .

ریچی لیوی آدم بی‌اهمیتی است .

یکی از کسانی که در سر میز پهلوانی نشسته بودند ، پرسید :

مرد بزرگ ایرلندی باز میخواهد چه بکند ؟

جاك جواب داد : مسلماً این پیکار باید انجام بگیرد .

ما همگی از بوفه بیرون آمدیم ؛ و من عقیده‌مند بودم

که جاك قهرمان تنومند و دلاوری است ، او حق دارد که هر چه

بخواهد بگیرد .

هوای راه «جرسی» بسیار خوفناک و طرب انگیز است ،

ولی زیبایی مناظر طبیعی و لطافت هوا در جاك که فقط زن و بچه

و خانهٔ خود را دوست دارد بی‌ارزش میباشد .

«هوگان» که یکی از همراهان بود ، اظهار داشت . بطور

حتم او (جاك) والکات را خواهد کشت .

۱ - Solder (یکی از حضار است)

مردان بی‌زن

من گفتم : بشرط اینکه بتواند چندساعتی بخوابد .
خیلی وقت است که ابدأ نخواستید و استراحتی نکرده است .
فقط بیست و چهار ساعت بروز مسابقه مانده بود ، در
صورتی که جاک چشمان خود را در این چندروز ابدأ نبسته است !
من از خود قهرمان ایرلندی پرسیدم : پس چه خواهید کرد ؟
ببخوابی شما را زپا درمی‌آورد !

جاک در جواب آه عمیقی کشید و گفت : من در فکر املاک
و مستغلات خود در فلوریدا هستم ، من درباره ملک ، خود
«برانکس» می‌اندیشم ، افکار من متوجه بچه‌هایم است ، در
خصوص زن خود فکر میکنم ، و ...

من گفتم : آخر فردا روز مسابقه است !
جاک گفت : اگر بخت یاری کند پیروز خواهم شد .
او (جاک) محتاج استراحت بود ، میبایستی بخوابد ،
بیداری چند روزه سخت ناراحتش کرده بود . او میبایستی عرق
کند ، آسوده شود و بخواب برود .

اودر سالن عمومی مهمانخانه‌ای که تازه وارد شده بودیم
چند دقیقه ساکت و صامت این‌ور و آن‌ور رفت آنگاه باطاق بالا،
طاق مخصوص خودش رفت .

یکساعت بعد «جان کولین» بادونفر رفیق خود آزمایش
پیاده شد و بما ملحق گشت و پرسید : جاک کجا است ؟
من گفتم : باطاق خودش ، در طبقه بالای مهمانخانه
رفته است .

«جان» پرسید : خوب حالش چطور است ؟

ارست همینگوی

من توضیح دادم که حالش بالنسبه بد است .

جان گفت : چرا ؟

برای اینکه مدتی است خواب ندارد ، ابدأ نمیبخوابد ؛
جان با تأثر عمیقی اظهار داشت : او همیشه اینطور است
ده سال است که من باوی دوستم ، او همیشه در مواقع حساس
خطا کاراست

جان مرا بادونفر همراه خود : آقایان مورگان و استنفلد
آشنا کرد .

در اینموقع جان و همراهان خواستند که بطبقه بالا به
ملاقات جاك بروند .

جان و من و تازه واردین همگی بالا رفتیم و پشت در اطاق
مخصوص جاك جمع گشتیم .

جان چندین بار دکمه زنگ را فشار داد ولی معهدا
جوابی نیامد

از جاك خبری نبود .

من گفتم شاید که خوابیده است .

با باحالا که وقت خواب نیست !

بالاخره جان دستگیره در را چرخاند و ما همگی وارد
اطاق شدیم . جاك بخواب عمیقی فرورفته بود . او دمر و افتاده
و بازوان خودش را بطرفین تخت خواب دراز کرده بود .

در اینموقع سر جاك اندکی روی بالش حرکت کرد .
جان دادزد جاك ! در اینموقع جاك بجای اینکه بیدار شود ،

۱ - Mr morgan و Mr Steinfelt

مردان بی‌زن

سرخود را بیش از پیش دربالش نرم و بزرگ خود فرورد . او صورت خودش را اصلاح نکرده بود ، و عرق سرد عمیقی بسر و رویش نشسته بود .

خدایا ! چرا نمیگذارید من بخوابم .

جان فریاد زد : پاشو ، بلی نمی‌گذاریم بخوابید حالا وقت خواب نیست بامورگان واستنفلد آشنائی دارید ، آن‌ها هم تشریف آورده‌اند .

جاك باشد و بایشان خوش آمدگفت :

مورگان خطاب به جاك اظهار داشت: خوب حالتان چطور

است ؟

استنفلد نیز گفت : ظاهراً که حالتان خیلی خوبست .

جاك گفت بلی و رویش را بطرف جان برگردانید و اظهار

داشت .

شما کهجائید ، شما مدیر و رئیس من هستید . مرا با

جری تنها گذاشته‌اید !

من در فیلادلفی با «لیو» در پیکار بودم و مسابقه داشتم .

جاك با عتاب و خطاب اظهار داشت : شما رئیس و مدیر من

هستید ، میدانید که بی‌حضور شما کار من نمی‌گذرد .

جان گفت : « هوگان » که اینجا است .

هوگان نیز مثل من بیکاره است !

جان خطاب بمن اظهار داشت : جری برو هوگان را

پیدا کن و بیاور اینجا .

من گفتم چشم ؟

ارنست همینگوی

جاك گفت : از جری دست بردارید .
من اظهار داشتم : اجازه بدهید ، من زود تر هوگان
را می توانم پیدا کنم .
هوگان با دونفر از شاگردان خویش مشغول ورزش بود
او وقتی که خواهش مرا شنید ، آنها را مرخص کرد و بملاقات
تازه واردین آمد .

او استنفلد و مورگان را خوب می شناخت . اولی یک
کارگردان معروف صحنه ، و دومی نیز یک هنرمند حسابی بود .
بعد از تقریباً نیم ساعتی ، من در معیت هوگان از پله ها
بالا رفتیم و دکه زنگ اطاق جاك را فشار دادیم . آنها توی
اطاق مشغول صحبت بودند .

ابتدا از تو جواب رسید که يك دقیقه منتظر باشید !
در اینموقع هوگان با تغیر اظهار داشت : پس من میروم
پائین بدفتر ، شما هم بیائید آنجا .

ولی بلافاصله در باز شد ، استنفلد که سر پا ایستاده بود
اظهار داشت : میخواستیم يك چیزی بنوشیم .

هوگان اظهار داشت : این شد حسابی ، من هم موافقم .
استنفلد همچنان سر پا ایستاده بود . جاك روی تخت خوابش
لم داده بود ، جان و مورگان نیز روی صندلی نشسته بودند .
جان پاشد و دست خود را بگرمی بسوی هوگان دراز کرده
جان همچنان ساکت و صامت روی تخت خواب خویش
لمیده بود ، کفشهای مخصوص میدان بوکس هنوز در پایش بود
و لباس خود را نیز از تنش بیرون نیاورده بود . صورتش محتاج

مردان بی‌زن

اصلاح بود .

استنفلد يك بطری مشروب درآورد و همه مشغول پر کردن و خالی نمودن گیلاسها شدند .

جاك ، هیچ چیز نمیخورد و همچنان لمیده بود .
جان يك گیلاس مشروب به وی تعارف کرد و گفت این را بنوش !

ولی جاك جواب داد : نه ، نمیخواهم ، مشروب محرك را هرگز دوست ندارم !

همه قاه قاه خندیدند !
پس از مختصر صحبتی رفقا اطاق جاك را ترك گفته و پی کارهای خود رفتند .

من و جاك برای خوردن ناهار بتالارمهمانخانه رفتیم . در تمام مدتی که خوراك میخوردیم ، جاك همچنان ساکت و صامت بود . پس از اینکه غذا تمام شد من پیشنهاد کردم که کمی گردش کنیم . جاك راضی شد و هر دو از مهمانخانه بیرون رفتیم هوا یواش یواش تاریك میشد . دیر وقت بود .

در حین گردش تصادفاً در خیابان باز با هوگان ملاقات کردیم . جاك از وی پرسید : مشروب خوب دارید ؟ برایم بفرستید میخواهم امشب بخوابم و بخواب عمیقی بروم .

هوگان جواب مثبت داد و یکساعت بعد ، شامگاهان خودش با چند بطری مشروب مطبوع وارد اطاق جاك گشت . من و هوگان و جاك مشغول خوردن لیکورهای مطبوع و سنگین گشتیم . جاك چندین گیلاس پشت سر هم لاجرعه بسر

ارنست همینگوی

کشید و گفت :

من نمیتوانم خود را فراموش بکنم . من نمیتوانم زنم را فراموش کنم .

من (جری) گفتم : بایستی شما استراحت کنید ، شما احتیاج عمیقی با استراحت دارید .

جاک در جواب اظهار داشت : صحیح است ، ولی من درست یک هفته است که ابداً نخوابیده ام ، فقط امروز ظهری یک ساعت خوابم برد سپس با زهم چند کیلاس از مشروب سنگین و مطبوع لاجرعه بسر کشید .

من تأکید کردم که خیلی احتیاج بخواب دارید و باید بخوابید .

در حدود نیمه شب من و هوگان از اتاق جاک بیرون آمدیم و آرزوی خواب شیرین و سنگینی برایش کردیم .

ساعت هشت و نیم صبح بود که جاک را در سالن رستوران هنگام صرف ناشتا ملاقات کردم ، حالش خوب و بشاش بود ، پرسیدم : شب را خوب خوابیدید ؟

بلی خوب خوابیدم ، از برکت مشروب مطبوع و سنگین هوگان بخواب بسیار عمیقی رفتم .

آنکاه باز افزود : اما گمان میکنم که دیشب خیلی پرت و پلا گفتم سپس بدختر پیشخدمت رستوران دستور داد برایش مر با و شیر و قهوه بیاورد .

من (جری) برای قهرمان ایرلندی توضیح دادم که دیشب چیز چندان مهمی نبود ، و موضوع زنده ای بمیان نیامد ،

مردان بی زن

فقط راجع بمسئله پول و والکات اشاره ای کردید ،
جاك تبسمی نمود و اظهار داشت : بلی والکات فقط اسم
ورسم و افتخارات را دوست دارد ، در صورتیکه من فقط روی
پول شرط می بندم .

آنگاه بدختر پیشخدمت دستور داد يك ساندویچ ران خو كك
برایش بیاورد .

من گفتم: حالا كه خوب خوابیده اید ، شانس پیروزی شما
خیلی زیاد است و از عهدۀ رقیب بخوبی برخوردار خواهید آمد .
بعد از صرف صبحانه جاك زن خود را بپای تلفن
خواست .

هوگان گفت : این اولین بار است كه در این مدت يك هفته
بازن خود تلفنی صحبت میکند .

من گفتم : همه روزه برایش كاغذ مینویسد ، هر روز يك
نامه ای برایش میفرستد .

من از جاك پرسیدم : زنتان شما رادر میدان پیکار دیده
است ؟

او جواب منفی داد و گفت : نه هرگز ندیده است .

جان از جاك سؤال کرد : وزن شما چقدر است ؟

جاك اظهار داشت بگذار ، بعد از ناهار میرویم در باغ
خودمانرا وزن میکنیم .

در اینموقع والکات خود را وزن کرده با گروهی در کنار
ایستاده بود .

ارنست همینگوی

حد نصاب برای طرفین صد وچهل و هفت پاوند^۱ تعیین شده بود .

جاك بالای ترازوی وزن رفت ، شاهین صد وچهل و سه پاوند را باونشان داد .

در این موقع والکات جلو آمد و هر دو قهرمان با هم سلام وعلیک کردند .

قهرمان ایرلندی (جاک) درست يك سر و گردن از والکات بلندتر بود .

اما والکات پهلوان چهارشانه و سنگینی بود ، و صد و - چهل و شش پاوند و دوازده اونس وزن داشت .

جاك کنار رفت و در گوشه‌ای نشست ، و بعاتت معهود باز هم مشغول نوشتن کاغذی بزنجوش گشت .

جاك از جان پرسید : بیرون باران می‌آید ؟

جان جواب داد : بلی

من و جاک دجان سوار تا کسی شدیم ، و حرکت کردیم .

باران بشدت می‌بارید .

والکات تازمه وارد عرصه نبرد (بوکس) شده بود که -

جاك نیز داخل میدان شد .

گروه کثیری برای تماشا صف کشیده بودند . ازدحام

عجیبی بود .

قهرمان ایرلندی تبسم کنان دلاورانه پا بمیدان گذاشت ،

او ایتالیایی یا یهودی نبود . ایرلندی همیشه شاد و بشاش است .

۱ - هر پاوند معادل ۴۵۳/۵۹ گرم است

مردان بی‌زن

والکات نیز با گرمی و بشاشت از وی استقبال بعمل آورد
و با مهربانی دست خود را بشانه جاك گذاشت .

تماشاچیان مهربانی و بشاشت دو قهرمان را تمجید می-
کردند و پیش خود فکر می‌کردند : هر دو حریف پیش از یکبار
چقدر بیکدیگر مهربان می‌باشند !

جاك خطاب به والکات اظهار داشت : شما قهرمان تمام
اعصار شده‌اید ! سپس هر دو تبسم کنان از یکدیگر دور شدند .
جاك از فریدمان (داور) سؤال کرد : ملیت والکات
چیست !

او کولی است .
جاك گفت : چرا اسمش را «والکات» گذاشته است ،
این نام سیاهان افریقائی است !؟

آنگاه فریدمان هر دو حریف را پیش خواند ، والکات
تبسم کنان و مهربان جلو آمد . بعد از اینکه از طرف داور به-
طرفین تذکرات لازم داده شد هر دو نفر بجای خود حرکت
کردند .



صحنه بسیار خونینی بود ، قهرمان ایرلندی (جاك)
که از مقابله با پهلوان افریقایی عاجز مانده بود ، چندین بار
برخلاف قانون حرکت کرده صدماتی بر حریف وارد آورد .
ولی معذرت‌آمیز و چنان کوفته و درمانده شده بود که وصف
آن از حوصله این سطور خارج است .

تحسین عامه تماشاچیان متوجه والکات پهلوان سیاه-

ارنست همینگوی

افریقایی شد ، سروصورت جا که چنان زخمی و خون آلود گشته
بود که ما مجبور شدیم دکتری را برای پانسمان و عیادت و
دعوت کنیم . قهرمان ایرلندی در حضور قاطبه جماعت بر-
رحجان حریف افریقایی اعتراف کرد .

بازرسی نظامی

برف زیادی باریده و جلو پنجره را گرفته است . اشعه آفتاب از شیشه‌های پنجره بداخل کلبه چوبین می‌تابد ، و نقشه‌ای را که بر دیوار تخته‌کاج منزل نصب شده است ، روشن می‌سازد . آفتاب بلند بود ، و از بالای برف داخل اطاق میشد . گودی عمیقی یک‌قسمت از کلبه را از اطراف آن قطع کرده است ، و اشعه آفتاب که بر دیوار می‌تابد ، حرارت را بر روی برف منعکس می‌سازد و در گودی گسترده میشود . او اخر ماه مارس بود . مائور (میجر) در کنار میزی در مقابل دیوار نشسته است . آجودان

ارنست همینگوی

وی نیز در پشت میز دیگری است

عینک آفتاب‌پوش را از تابش آفتاب وانعکاس
اشعه خورشید بر سطح برف محارست میکرد ، ولی بقیه صورتش
سوخته و سیاه شده بود . دماغش سخت متورم شده و پوستش تاول
زده بود . او هنگامیکه بادیست راست خود مشغول نوشتن است ،
بادیست چپش روغنی را که در یک نعلبکی بر روی میز قرار
دارد ، بر صورت خویش میزند ، و با انگشتان خویش آنرا به-
آرامی مالش میدهد . در فروردین سرانگشتان خویش توی روغن
خیلی احتیاط و دقت بخرج میدهد . و پس از مالش گونه‌های
خود به روغن زدن پیمانی و گونه‌های خویش مشغول گشت و-
بالاخره با ظرافت خاصی دماغ خود را بین انگشتانش مالش داد
پس از اتمام کار ، پاشد و نعلبکی روغن را برداشت ، باطاق
کوچکی در کلبه ، که مخصوص خواب وی بود ، رفت . هنگام
حرکت به آجودان خویش چنین گفت : من میخواهم کمی بخوابم
در این قسمت از قشون آجودان افسر فعالی محسوب نمیشد .
آجودان در جواب گفت : خیلی خوب سینیور ماجیور ،
آنگاه بر پشتی صندلی خویش تکیه داد ، و کتابی را از جیب
کت خویش درآورد و مشغول خواندن گشت .

پیپ خود را نیز آتش زد و بمطالعه پرداخت . ولی بلافاصله
کتاب را فرو بست و باز هم آنرا بجیب خود گذاشت و پک عمیقی
بچپق زد . او راق و کاغذ زیادی رومیزی بود ، لذا بروی میز
خم گشت و بمطالعه نامه‌ها پرداخت . البته تا موقعیکه این او راق
چنان انباشته شده بود ، فرصت مطالعه در میان نبود . در خارج

مردان بی‌زن

آفتاب در شرف غروب بود و میخواست در پشت کوهها پنهان شود و دیگر از اشعه خورشید بردیوار تخته‌ای کلبه اثری پیدا نبود. سر بازی یکدسته چوب کاج در دست داخل اطاق گشت و مشغول آتش کردن بخاری گشت. آجودان بسر باز اخطار کرد که آهسته کار کند، زیرا مازور خوابیده است.

پی‌نین بآرامی مشغول روشن کردن بخاری گشت. او گماشته مازور بود. پسر سیاه چرده‌ای بود. بعد از اینکسه بخاری را گرم کرد، عقب‌گرد نمود و از اطاق خارج گشت: آجودان نیز مشغول مطالعه اوراق شد.

مازور آجودان را صدا زد و گفت: توانایی زود پی‌نین

(گماشته) را پیش من بفرست!

چشم!

پی‌نین! بیا برو خدمت سنپور ماجیور!
گماشته از همان در بسوی اطاق مازور رفت، و در مقابل در نیمه باز ایستاده، دگمه زنگ را فشار داد، و حضور خود را اعلام نمود.

بیا تو!

سر باز داخل اطاق مازور شد و در بسته گشت.

مازور در اطاقان خویش روی نیمکت دراز کشیده و بکوله پشتی، که آنرا با آشغال انباشته، و بمانند بالشی درست کرده بود، تکیه نموده بود.

صورت روغن‌زده، سیاه و سوخته و دراز وی جلب نظر

سر باز را نمود. دستهایش زیر پتو بودند.

ارنست همینگوی

ماژور سؤال کرد : شما نوزده ساله هستید ؟

بلی آقای ماجیور !

آیا عشق‌بازی کرده‌اید ؟

مقصودتان چیست ، آقای ماجیور ؟

آیا با دختری عشق ورزیده‌اید ؟

با خیلی ازدختران بوده‌ام .

مقصودم آن نیست ؛ می‌خواهم بدانم گرفتار عشق زنی گشته‌اید

بلی آقای ماجیور .

آیا حالا هم با این زن رابطه عاشقانه دارید ؟

پی‌نین در پایان اظهار داشت : بلی ، اما متأسفانه نمی-

توانم اکنون برایش کاغذی بنویسم .

حتماً ؟

بلی حتماً .

ماژور با صدای بلند خطاب با جودان چنین گفت : توانی !

شما حرفهای ما را قطعاً می‌شنیدید ؟

جوابی از آجودان بگوش نرسید .

ماژور اظهار داشت : او نمی‌شنود . خوب شما حتماً

گرفتار عشق زنی هستید ؟

بلی حتماً .

ماژور نگاه نافذ و سریعی بصورت سر باز انداخت و گفت

غرق فساد نیستید ؟

۱ - قارئین گرامی توجه دارند که موضوع مر بوط با ایتالیا است

و در زبان ایتالیایی ماژور را ماجیور گویند .

مردان بی‌زن

مقصودتان چیست آقای ماجیور؟ من منظور شما را درک نمیکنم.

ماژور گفت: خیلی خوب: پس شما مافوق لازم ندارید. پی‌نین چشمان خود را بکف اطاق دوخته بود. ماژور نیز سروصورت و دستهای وی را نظاره میکرد. هیچ‌گونه آثار لبخند در سیمایش پدیدار نبود.

ماژور افزود: خوب نمیخواهید... ولی دیگر چیزی نگفت. پی‌نین همچنان چشمانش را بکف اطاق دوخته بود. ماژور باز گفت: خوب فی الحقیقه اشتیاقی ندارید که... پی‌نین بکف اطاق نگاه میکرد.

ماژور ببالش خود تکیه داد، و تبسم نمود. اما او (گماشته) فی الحقیقه راحت و آرام بود. زندگی در صفوف سپاهیان و حیثیات نظامی موضوع غامض و پیچیده‌ای است. ماژور اضافه کرد که شما پسر خوبی هستید. شما اجتماعی به کنترل مافوق ندارید، ولی بپائید که گرفتار کسی نشوید. پی‌نین ساکت و صامت در پشت نیمکت ماژور توقف کرده بود.

ماژور گفت: نترسید - دستهایش همچنان زیر پتو بود - کاری با شما ندارم. اگر بخواهید میتوانید بازبصف بدسته خود مراجعت کنید. ولی صلاح آنست که در اینجا باشید و بمن خدمت نمائید. طالع شمارا یار بوده است که از کشته شدن در صفوف جنگ نجات یافته‌اید.

گماشته اظهارداشت: آقای ماجیور فرمایشی ندارید؟

ارنست همینگوی

ماژور گفت : نه خیر . برو بکار خود مشغول باش و در را
نیمه باز بگذار .

پی نین بیرون رفت و در را نیمه باز گذاشت . آجودان
ناظر راه رفتن ناهنجار وی بود . او مقداری چوب کاج آورد
و بخاری را گرم کرد . آجودان زیر چشمی به وی نگریسته
تبسم می نمود .

ماژور در دیوار نگریسته فکر میکرد ، یارو اگر دروغ
نگوید ، عجیب است !

دهٔ سن سرخ پوست

پس از ساعت يك بعد از نصف شب چهارم ژوئيه بود که نيك ۱ با گارنر ۲ و خانواده خود ارا به بزرگ خويش را از شهر بسوی منزل ميراند و مشاهده کرد که نه نفر سرخ پوست بومی مست ولا ابالی راه ميروند . او بخاطر داشت که در تاریکی ، هنگامی که گارنر اسب هارا به ارا به می بست یکی از سرخ - پوستان روی جاده ، کنار چرخ دمرافتاده بود ، اورا خواب برده بود و صورتش درمیان شن ناپدید گشته بود .

Nick - ۱ Garner - ۲

ارنست همینگوی

گارنر گفت : یکی همانجا لمیده و دسته ده نفری ، نه شده است .

نیک در پشت گارنر نشسته بود ، او سرخ پوستی را که گارنر ارابه را از کناروی رد کرد ، مشاهده نموده بود . او پرسید :

آنکه دمر و افتاده بود ، « بیلی تیب شا » بود ؟
نه خیر !

شلوارش بمانند بیلی بود .

همه سرخ پوستان یکجور شلوار می پوشند .

فرانک گفت : بیلی را من ندیده ام ، ولی « پا » را روی جاده دیدم که ماری را کشته بود .

گارنر گفت : من گمان می کنم امشب شب مارکشان است و هر یک از سرخپوستان یک ماری را در این شب بقتل میرسانند .

ارابه راست میرفت . ولی یواش یواش راه رو بیالامیشد و میبایستی از میان تپه ها گذشت و چون برای اسبها کشیدن ارابه رو بیالا سخت بود ، مردها پائین آمدند و پیاده در کنار عراده راه میرفتند . جاده شن زار بود ، نیک به پشت خویش نگرست و ملاحظه نمود که در شهر عمارت بزرگ مدرسه هنوز نمایان است . پس از آنکه ارابه از میان سنگریزه ها گذشت باز همگی سوار شدند . نیک و گارنر کنار هم نشستند و فرانک نیز رو بروی آنها جلوس کرد .

پدر (گارنر) هنگامی که ارابه را میراند ، یک راسویی را دید که از کنار جاده رد شد و دورپرید .

مردان بی‌زن

گارنر گفت : نمیدانم کجا رفت ..

نیک اظهار داشت : من امشب دوتا از این حیوانها دیده‌ام.
گارنر توضیح داد : کنار دریاچه پر از راسو است .
فرانک گفت : کنار دریاچه‌ئها راسو نیستند ، حیوان دیگری
می باشند .

نیک خطاب به گارنر گفت : شما با یستی یکدختر سرخ پوست
بگیرید !

گارنر را خنده گرفت و سپس از نیک پرسید : آیا با دختر
سرخ پوستی سرورسی داشته ای ؟

نه خیر !

فرانک اظهار داشت : با خیلی‌ها وررفته است و «می‌چیل»
یکی از آنهاست .

نیک جواب داد : نه خیر !

همه روزه شما با او یکجا هستید .

نه، خیر ! نیک در تاریکی باطراف نگرست و بعدافزود
من هرگز با می‌چیل میانه‌ای نداشته‌ام .

فرانک اظهار داشت : من همیشه صبحها ترا با او در
یکجا می بینم .

مادر نیک از گوشه‌ اراپه فریاد برآورد : نه‌خیر پسر من
اینکاره نیست !

نیک ساکت وصامت بود .

فرانک بازافزود : بلی نیک با دختران همیشه میانه‌خوبی
نداشته است !

ارنست همینگوی

گارنر گفت : دختران با هر مردی نمی پیوندند .

فرانک زد زیر خنده ...

گارنر افزود ، خیلی بعیدم نیست ، شاید نیک با یکی یکی سروسری داشته باشد .

زن گارنر از گوشه مقابل ارا به فریاد برآورد :

این حرف ها را ول کنید !

گارنر قهقهه زنان گفت : منم شاید یکی گیر بیاورم .

ارابه سنگین راه میرفت ، جاده شن زار بود ، اسب ها

نفس نفس میزدند .

هوا کاملاً تاریک بود ، دهقانان بالاخره شاد و صحبت -

کنان بمنزل خود رسیدند . ولی در دهکده همه بخواب رفته

بودند و سکوت عمیقی در سرتاسر آبادی حکمفرما بود .

فرانک بفروود آوردن محمولات ارا به پرداخت ، گارنر

نیز بسوی آشپزخانه رفت و مشغول افروختن آتش گردید . در

این موقع نیک برای خدا حافظی پیش گارنر آمد و پس از اظهار

تشکر خارج گشت . ولی گارنر دست بردار نبود و او را بخوراک

دعوت مینمود . اما نیک باز هم سپاسگذاری نمود و شب بخیر

گفت و بیرون رفت .

نیک بسوی مزرعه روان شد و برای سرکشی باصطبل

عزیمت نمود . گارنر و فرانک مشغول دوشیدن شیر گشتند .

نیک پا برهنه از روی جاده ای که در کنار چمن امتداد

یافته بود ، حرکت میکرد . شبنم لطیف و درخشانی چمن زار

را پوشانیده بود . در منتهای چمن ازحصاری عبور کرده بسوی

مردان بی‌زن

منزل روان گشت . هنگامی که وارد محوطه خانه شد ، از پنجره ملاحظه نمود که پدرش در نور چراغ بزرگی مشغول مطالعه و خواندن کتاب است . نیک در را باز نمود و سلام گفته وارد اتاق شد و پرسید : هوا خوب بود ؟

پدر پیر از مشاهده پسر اظهار مسرت نمود .

بلی خنک بود .

گرسنه هستی ؟

معلوم است .

کفشهایتان چه شده است ؟

در ارا به گارنر مانده است .

بیا آشپزخانه !

پدر ، چراغ در دست به آشپزخانه رفت و از صندوقچه يك جوجه سرد در آورد و با سبوی پر از شیر جلو نیک گذاشت . نان خیلی زیاد بردارید .

باشد . پدر با کمی فاصله در کنار پسر نشست . سایه او

در دیوار آشپزخانه بسیار درشت جلوه میکرد .

در بازی فوتبال کی برد ؟

پی توسکی برد . پنج بر سه .

پدر آرام نشسته بود و بخوردن پسر نظاره میکرد . او

گیلاس نیک را از سبوی شیر پر نمود و برای خوردن حاضر

گذاشت نیک لیوان را بسر کشید و با دستمال خویش دهان خود را

پاک نمود . آنگاه پدرش چند قطعه کلوچه مر با برای پسر تهیه

کرد و روی میز گذاشت .

پدر ، صبح چه خواهید کرد ؟

بصید ماهی خواهم رفت .

ارنست همینگوی

تا حال چیزی گرفته اید ؟
چرا مقداری ماهی خاردار صید کرده ام .
پدر نظاره میکرد و پسر نیز کلوچه های مر با دار را
بلع می نمود .

نیک پرسید : بعد از ظهرها چه میکنید ؟
برای گردش بسوی چادرهای سرخ بوستان میروم .
کسی را دیده اید ؟
دوست شما ، بانو پرودای را دیده ام .
کجا بود ؟
او در جنگل بافرانک ، باهم مشغول وقت گذرانی بودند .
پدر ساکت و صامت نشسته بود و بروی پسرش نمی نگریست .
چه میکردند ؟

نمیدانم . من خیلی آنجا نبودم .
بگوئید ببینم چه میکردند ؟
پدر جواب داد : ندانستم ، اما کارهای خرمن کوبی
بنظر میرسید .

مگر خرمن کوبی میکردند ؟
من دیدم که در کنار دستگاہهای خرمن کوبی بودند .
کی باوی (بانو پرودای) بود ؟
گفتم که فرانک !
خوب بگوئید ببینم شاد بودند ؟
علی الظاهر باهم خوش بودند .
پدر برای چیزی چند دقیقه از آشپزخانه بیرون رفت .

مردان بی‌زن

هنگامیکه دوباره با نجا آمد ، مشاهده کرد که پسرش هق‌هق گریه میکند .

پدر قطعه‌ای از کلوچه مربائی با کارد برید و جلو پسرش گذاشت .

نیک گفت : دیگر نمیخواهم .

آنگاه از پدرش پرسید : در کجای جنگل بودند ؟

در پشت چادرها ... حالا برو بخواب !

بلی میروم بخوابم .

نیک باطاق خودش رفت و در بستر استراحت غنود .

پدرش در اطاق عمومی خانواده مشغول پرسه زدن بود . نیک صورت خود را در بالاش فرو برده بود و از قلب شکسته خود هی نالید . آه

پدرش چراغ را خاموش کرد و باطاق خواب خویش رفت

باد سختی میوزید ، او بعد از چند دقیقه درد خود را فراموش کرد و بخواب عمیقی رفت .

صبح هنگامی که نسیم خنک چهره اش را نوازش میکرد

نیک دیگر داستان قلب شکسته خود را بکلی فراموش کرده بود .

قناری

قطار راه آهن از مقابل عمارت سنگی سرخ رنگی بسرعت گذشت . در جلو ساختمان چهار درخت خرمای بسیار بزرگ و قطور بخصوص جلب توجه میکرد . در طرف دیگر عمارت آب دریا درجوش و خروش بود ، و مدام امواج آن بر صخره سنگ های ساحل خورده بمانند قطعات الماس پریشان می گشت .

خانم امریکایی گفت : این پرنده زیبا را من در «پالرم» خریدم . روزیکشنبه بود ، ما فقط یک ساعت در ساحل بودیم . مرد میخواست که برایش دلار داده شود ؛ منهم یکدلار ونیم

ارنست همینگوی

پرداختم . قناری فی الواقع خیلی خوب میخواند .

در قطار هوا خیلی گرم و سالن رستوران واگن کاملاً داغ بود . از پنجره هیچگونه نسیمی بدماغ نمی رسید . خانم امریکایی پرده پنجره را پائین کشید و دریا از نظر نا پدید گشت . در طرف دیگر آینه نصب شده بود و آنظر فتر دهلیز بود ، و سپس پنجره مقابل دیده میشد . در بیرون درختان پوشیده از گرد و خاک بودند . ولی دورتر مناظر تا کستانها بخصوص جلب توجه مینمود ، تپه های بلند و خاکستری رنگ نیز این چشم انداز را تکمیل میکرد .

دود سنگین و زیادی از لوله های کارخانجات بلند بود ، و در آسمان «مارسی» مثل ابر حرکت میکردند ترن در یکی از خطوط متعدد ایستگاه ایستاده بود . قطار بیست و پنج دقیقه در ایستگاه ماری توقف نمود . خانم امریکایی يك شماره از روزنامه «دیلی میل» خرید و يك بطری مشروب ساده ابتیاع نمود . او چند دقیقه در محوطه ایستگاه گردش کرد ، آنگاه در پله های خروجی واگن توقف نمود ، او میخواست بسوی «کان» عزیمت نماید . لو کومتیو سوت کشید و قطار حرکت کرد . چون خانم امریکایی اندکی گوشش سنگین بود ، مدام هراس داشت که مبادا سوت حرکت کشیده شود ، ولی او نشنود .

قطار «مارسی» را ترك گفت . علاوه بر دود کشتهای کارخانجات ، دودهای سنگین که از آنها متصاعد بود ، در عقب منظره خود شهر بخصوص جلب توجه میکرد . بندرگاه با صخره سنگهای طبیعی منظره با شکوهی پدید آورده بود . در

مردان بی زن

نزدیکیهای غروب ترن از کنار مزارع گندم عبور کرد . از یکخانه دهاتی که دچار حریق شده بود دودسیاهی در آسمان پدیدار بود . در کنار جاده ماشینهای متعددی توقف داشتند . انبوهی از مردم در اطراف خانه ای که طعمه آتش شده بود ، جمع گشته بودند . اشیاء و اثاثیه خانه در میان مزرعه پراکنده بود . هنگامیکه هوا کاملاً تاریک شد قطار از جلو « آوینیون » عبور کرد . فرانسویان علاقمند باخبر روز که بپاریس مراجعت می کردند ، مشغول خرید روزنامه های عصر بودند . در ایستگاه سربازان سیاه افریقایی توقف داشتند . قد وقامت بلند و رشید این نظامیان و لباس متحدالشکل قهوه ای آنان شایان دقت بود . ترن از آوینیون گذشت و گروه سربازان سیاه از نظر ناپدید گشت در سالن واگن خدمتکار قطار سه دستگاه تخت خواب برای استراحت آماده کرده است . در مدت شب خانم امریکایی اغلب اوقات بیدار می گشت ، چون قطار بسرعت حرکت می کرد ، و او سخت می ترسید ، تخت خواب خانم امریکایی در جلو پنجره بود . قناری پالم ، بالای سر وی در قفس بود ، و پارچه ای روی قفس کشیده بود روشنایی آبی مطبوعی اطاق واگن را روشن کرده بود ، اما قطار سریع السیر بود ، و خانم امریکایی مدام بیدار می گشت .

صبحگاهان قطار راه آهن وارد منطقه پاریس گشت ، خانم امریکایی برای شستشوی دست و روی خود باطاق توالت رفت و بعد از نظافت وارد سالن گشت و پارچه را از روی قفس قناری برداشت و سپس آنرا زیر اشعه آفتاب بیاویخت . این خانم در

ارنست همینگوی

حدود سی تا سی و پنج سال داشت ، و از اینکه شب نتوانسته بود خوب بخوابد اندکی ناراحت بنظر میرسید . پس از اینکه مرغ غزلخوان خود را زیر نور خورشید قرار داد ، بسوی اطاق رستوران برای صرف صبحانه رفت . هنگامیکه او دوباره بسالن بازگشت ، تخت خوابها جمع آوری شده ، وبصورت نیمکت درآمده بود . قناری در قفس مشغول پرزدن وجست وخیز بود و زیر اشعه تابناک آفتاب شادی میکرد . قطار در نزدیکیهای پاریس بود .

خانم امریکایی گفت : این مرغ زیبا نور خورشید را دوست دارد وعنقریب طنین آوازش بلند خواهد شد .

قناری مشغول پرزدن بود وبجست وخیز می پرداخت . خانم امریکایی گفت : من پرندگان را همیشه دوست دارم . این را برای دختر کوچولوئی خود نگهداری کرده ام ، اینک آواز میخواند .

قناری جیک جیکی کرد ، و پرهایش را بجزکت درآورد ، سپس منقار خود را میان پرهایش مخفی ساخت . قطار از رودخانه ای عبور کرد ، و از میان جنگل انبوه و منظمی بگذشت . قطار از حومه پاریس دور شده بود تراموای (راه آهن برقی) مرتب از کنار مامیگذشت واز اطراف باغهای زیبا عبور میکرد . دقایق زیادی خانم امریکایی سکوت اختیار کرده بود . او مدام باهمسر من صحبت میکرد ، بالاخره باز سکوت راشکست واز همسرمن پرسید :

شوهر شما نیز امریکایی است؟

مردان بی‌زن

همسر من در پاسخ اظهار داشت: بلی، ماهر دو امریکائی

هستیم .

من فکر می‌کردم که شما انگلیسی هستید .

نه . خیر!

شاید خصوصیت اخلاقی من ، مرا انگلیسی جلوه میداد .
خانم امریکائی نمی‌شنید . او در واقع تقریباً کر بود . من
هرگز بسوی او نگاه نمی‌کردم ، ولی او مدام با زن من مشغول
صحبت بود ، من نیز از پنجره مناظر خارج را نگاه می‌کردم .
خانم امریکائی می‌گفت : از اینکه شما امریکائی هستید
بی‌نهایت خوشحالم . مردان امریکایی شوهران خوبی هستند .
بهمین جهت ما اروپا را ترک گفتیم . دحتر من با یکنفر در
سوئیس معاشقه آغاز کرد و در آنجا متوقف گشت . خیلی همدیگر
را دوست می‌داشتند ، لیلی مجنون بودند ولی من او را از آنجا
بیرون کشیدم .

زن من پرسید : هیچ غصه نخورد ؟

چرا ، مدتی نخورد و نخواهید ... اما من نمیتوانستم
او را بیکنفر بیگانه شوهر بدهم ... هیچ بیگانه‌ای نمی‌تواند
برای یک‌دوشیزه امریکائی شوهر خوبی باشد .
زن من در جواب گفت : اینطور نیست .

خانم امریکائی پوشاک سفر زن مرا خیلی تحسین مینمود .
آن‌گاه حکایت کرد که چگونه کت خویشرا مدتی پیش از یکی
از خیاطخانه‌های معروف پاریس خریداری کرده است . او این

ارنست همینگوی

لباس را مستقیماً خودش نخریده بود ، بلکه توسط یکی از بستگانش که بدن او را خوب اندازه گرفته بود خریده شده و سپس با امریکا، برای مشارالیها فرستاده شده بود . او میگفت که هر وقت بخوام برای دخترم پوشاک بخرم ، اندازه بدنش را یکی از سالن‌های خیاطی پاریس مینویسم ، و کت مطلوب را ابداع میکنم .

قطار اینک پاریس رسیده بود . چندین رشته قطارهای دیگر در ایستگاه توقف داشتند و قرار بود در ساعت پنج حرکت نمایند . یکی از خطوط مخصوص سیر ما بین پاریس و روم بود . خانم امریکایی با خطاب بزَن من می گفت : امریکائیان شوهران بسیار خوبی هستند برای من مسلم است که مردان امریکائی تنها اشخاصی هستند که درد نیاشایسته ازدواج میباشند . زن من پرسید : چندسال است که شما سویس را ترک کرده‌اید ؟

اوجواب داد : دو سال پیش ...

مردی که دختر شما را دوست می داشت از مردم سویس بود ؟ خانم امریکائی پاسخ مثبت داد و گفت : بلی ، از خانواده‌های نجیب سویس بود و میخواست مهندس بشود ، از اهالی «ویوی» بود .

زن من اظهار داشت : من ویوی را خوب میشناسم . ما ماه عسل ما را در ویوی گذرانده ایم .

راستی آنجا بوده‌اید ؟ خیلی جای خوبست دوست داشتنی است . دختر من نیز در آنجا بدام عشق افتاد ؛ ولی فی الفور

مردان بی‌زن

اورا از مهلکه ازدواج با بیگانه نجات دادم .
زن من گفت: مادر محلی که «ترواکورون» خوانده میشد توقف
داشتیم ، جای بسیار مصفا و بی‌نهایت دوست‌داشتنی بود .
هوا هنوز تاریک بود که ما وارد «لیون» شدیم و با خانم
امریکائی خدا حافظی کردیم ...

در آلپ

در سپیده صبحدم گرما سرتاسر دره را فرا گرفته بود. آفتاب برفهایی را که بروی تخته اسکی ما نشسته آب میکرد و چوب را خشک می نمود. با وجود اینکه بهار بود منطقه دره را آفتاب سخت داغ کرده بود. ما در طول جاده حرکت نمودیم و با تخته اسکی و کوله پشتی خود به « گالچر » رسیدیم. هنگامی که ما میگذشتیم مراسم تدفین در گورستان کلیسا بپایان رسیده بود. من وقتی که کشیش را دیدم، سلام گفتم، او نیز در جواب تعظیمی کرد و گذشت:

ارنست همینگوی

« جان » گفت : خیلی خنده آور است ، هیچوقت کشمش
با شما سخن نمی گوید .
شما تصور می کنید کشیشان « سلام الله عليك » را دوست
دارند ؟

جان اظهار داشت : اما آنها هرگز پاسخ نمی گویند .
ما در کنار جاده توقف کردیم و گور کندن عملهای را
تماشا می نمودیم . دهقانی با کفش بلند سیاه رنگ در پهلوی قبر
ایستاده بود ، گور کن کار خود را متوقف ساخت و راست بایستاد ،
دهقان چکمه پوش بیل برداشت و بپر کردن مزار مشغول گشت
و بمانند باغبانی بتسطیح اراضی پرداخت . این مراسم تدفین در
سپیده صبحدم ماه مه بنظر من مشکوک جلوه کرد و نتوانستم
پیش خود تصور نمایم که کسی مرده است .

من به جان گفتم : مردن در چنین روزی را فکر کن .

من چنین چیزی را دوست ندارم

ما چنین کاری نخواهیم کرد .

از جاده بالاتر رفتیم ، از خانه های شهر گذشتیم و در
مهمانخانه ای فرود آمدیم . ما برای ورزش اسکی بمدت یکماه
به سیلورتا (Silvretta) رفته بودیم . این دره برای اسکی
خیلی خوب و مناسب میباشد ولی چون فصل بهار بود فقط سپیده های
صبحدم ، و نیز شامگاهان با این ورزش مناسب بود . در ساعات
دیگر برف در نتیجه تابش آفتاب نرم و نامناسب بود . اشعه
خورشید کله آدم را داغ میکند . سایه در حکم کبریت احمر است
فقط در زیر صخره سنگها و یا در اطراف تپه های یخبندان مختصر

مردان بی‌زن

پناهگاهی بزحمت ممکن است پیدا کرد . بدون عینک تیره و تار گشودن چشم غیر ممکن مینماید . آفتاب سوزان بود چنانکه استفاده از اشعه خورشید برای پوست بدن و سیاه کردن تن نامقدور مینمود . من ازاینکه درپائین ، خارج از این منطقه بودم ، رضایت داشتم . برای ورزش اسکی درسیلورتا ، اینموقع خیلی دیر بود . من از اسکی بازی کمی خسته شده بودم . ما خیلی دیر کرده بودیم . خوشبختانه علاوه بر ورزش اسکی ، تفریحات دیگری نیز دراینجا وجود داشت . از اینکه امروز در پائین ، خارج از منطقه فوق‌العاده مرتفع کوهستان بودم رضایت داشتم .

مدیر مهمانخانه در ایوان نرسیده و پشت خود را بدیوار تکیه داده است ، آسپز نیز در پهلوی او جلوس کرده است . مدیر مهمانخانه از مشاهده ما اظهاربشاشت نمود و درود براسکی بازان گفت . ماهم گفتیم درود براسکی بازان ، و آنگاه کوله پشتی خود را پائین آوردیم و تخته‌ها را بردیوار تکیه دادیم . مدیر مهمانخانه پرسید : خوب ، حالا چطور بود ؟ زیبا و خوش بود ، ولی آفتاب شدت داشت .

صحیح است ، در اینموقع مهمانخانه‌چی از ایوان پائین آمد و مشغول پذیرائی از ما گشت و امانات پستی ما را تحویل داد . یک بسته نامه و روزنامه بود .

جان گفت : آبجو بخوریم .

خیلی خوب ، میخوریم .

صاحب مهمانخانه دوبطری برای ما آورد . و ما درحین

ارنست همینگوی

اینکه آبجو میخوردیم بخواندن نامه‌ها مشغول گشتیم .
جان بازم آبجو خواست . دختری تبسم کنان جلو آمد و
بطریهای تازه ای روی میز ما گذاشت .

او بعد از اینکه سر بطریها را باز نمود ، چنین گفت :
کاغذتان خیلی زیاد است ؟

بلی خیلی زیاد است .

دختر بطریهای خالی را از روی میز برداشت و دور شد .

آفتاب از پنجره بروی میز می‌تابید و فروغی بر بطریهای
آبجو می‌افکند . بطریها تا نیمه خالی بودند . کیف آبجو خیلی
کم بود ، چون خیلی خنک بود . ولی وقتی که به گیلاس ریخته
میشد ، بشدت کف میکرد . من از پنجره به بیرون ، بجاده
سپیدگون نظاره میکردم . درختان کنار جاده گردآلود بودند
آنطرف تر مزرعه‌ای بنظر میرسید که در کنارش نهر آبی جریان
داشت . درختان متعددی در کنار نهر صف کشیده بودند و آسیابی
با جریان آب مشغول کار بود . در آنسوی آسیاب گروهی بقطع
اشجار و اره کردن درختان اشتغال داشتند . چهار کلاغ در
مزرعه جست و خیز میکردند . یکی دیگر نیز بالای درختی
نشسته قارقار مینمود . در اینموقع آشپز از ایوان فرود آمد و
سندلی دودست از سالن مهمانخانه گذشت و به آشپزخانه خود
رفت . اشعه خورشید بطریهای خالی را در روی میز روشن کرده
بود . جان بروی میز تکیه کرده و سر خود را در میان دو دست
خویش داشت .

از پنجره مشاهده کردم که دو نفر از طرف جلو ، از پله‌ها

مردان بی‌زن

بالا آمدند و برای نوشیدن وارد سالن شدند. یکی از این دو همان دهقان چکمه‌پوش و دیگری نیز گورکن بود. هر دو در کنار میزی زیر پنجره جلوس کردند. دختر جلو آمد و کنار میز آنها ایستاد. دهقان بدختره نگاه نمی‌کرد. او ملبوس ژنده‌ای بتن داشت و پوشاکش پر از وصله بود.

گورکن پرسید: چه بخوریم؟ ولی دهقان همچنان ساکت و صامت بود.

چه می‌خورید؟

دهقان گفت: عرق!

گورکن اضافه کرد: و یک ربع لیتر شراب سرخ. دختر عرق آورد و دهقان آنرا لاجرعه بسر کشید و مشغول تماشای خارج از پنجره گشت. گورکن چشمان خود را به‌وی دوخته بود جان سرخویش را روی میز گذاشته بخواب رفته بود.

مدیر مهمانخانه بسالن آمد و بسوی آنها رفت و با لهجه محلی با گورکن بصحبت پرداخت. دهقان از پنجره بیرون را نظاره مینمود. مهمانخانه‌چی از سالن بیرون رفت. دهقان پا شد و یک قطعه اسکناس ده هزار کرونای از کیف چرمی خود بیرون آورد و به دختر داد.

دختر پرسید: چیز دیگر نمی‌خواهید؟

نه خیر!

گورکن گفت: من باز هم شراب می‌خواهم.

دهقان اظهار داشت: نه خیر، چیز دیگری نمی‌خواهیم. دختر از جیب پيشدامن خود مقدار کثیری پول‌خرد در آورده و

ارنست همینگوی

باقی پول دهاتی را پس داد دهقان از سالن خارج گشت . بمحض اینکه مشارالیه بیرون رفت ، مدیر مهمانخانه بسالن آمد و با گور کن بلهجه محلی بصحبت پرداخت . گور کن اظهار مسرت میکرد ، ولی مهمانخانه چی ابروان خود را درهم کشیده و اخم داشت . مدیر مهمانخانه سرمیز نشست و گور کن باشد و از پنجره مشغول تماشای جاده گشت . او مرد کوچک سبیلوئی بود .

گور کن گفت : رفت تو ...

به لاون رفت ؟

بلی .

مدیر مهمانخانه و گور کن بازهم مدتی باهم صحبت کردند سپس از آنجا باشد و سرمیز ما آمد . او پیر مرد بلندقدی بود ، جان را که بخواب رفته بود ، می نگریست .

مثل اینست که خسته شده است .

بلی ما در بالای کوه بودیم .

زود ناهار خواهید خورد ؟

هر وقت بشود میخوریم . برای خوردن چه دارید ؟

هر چه خواهید داریم . دختر صورت غذاها را برایتان خواهد آورد .

دختر کارت خوراکیها را روی میز گذاشت ، در اینموقع جان بیدار گشت .

صورت با مرکب نگاشته شده و لای قاب چوبی گذاشته شده بود .

من از مدیر مهمانخانه پرسیدم ، می خواهید باهم چیزی

مردان بی‌زن

بنوشیم ؟

او سر میز ما جلوس کرد و گفت : این دهاتیان بمانند
حیوان میباشند !

مرده ، زن وی بود . او حیوان است ، تمام دهقانان
حیوانند .

مقصودتان چیست ؟

نمی‌توانید باور کنید ، نمی‌توانید باور کنید ، او شاد و
مسرور بود .

چطور ؟

شما باور نخواهید کرد . آنگاه مهمانخانه‌چی گورکن‌را
پیش خود خواند و مشارالیه نیز در حالتیکه بطوری شراب و
گیلاس خودرا در دست داشت ، جلو آمد .

آقایان فرانتس را بشما معرفی می‌کنم ، ما باهم دست
دادیم .

من از گورکن پرسیدم : چه میل دارید ؟

فرانتس با اشاره انگشت اظهارداشت : هیچ چیز .

یکربع لیتر شراب دیگر برایتان بیاورند .

خیلی خوب !

مهمانخانه‌چی پرسید : با زبان محلی آشنا نیستید ؟

من گفتم : نه ، خیر !

جان پرسید : داستان چیست ؟

مدیر مهمانخانه گفت : زن دهقان در نوامبر مرده بود ،
ولی او امروز ویرا دفن کرد .

گور کن گفت : نه ، در دسامبر مرده بود .
 بهر صورت ، مقصودم آنستکه چندماه پیش مرده بود .
 فرانتس گفت : بلی درهیچدهم دسامبر سال پیش .
 ولی بهر صورت برف مانع تدفین بود .

من پرسیدم : آیا بهیچوجه امکان پذیر نبود ؟
 نه، خیر! فقط هنگامی که اسکی شروع میشود تا موقعی
 که برفها آب میگردد ، امکان پذیر است . بهمین جهت حالا
 مشارالیه-ارا برای تدفین آورده بود ، ولی کشیش هنگامیکه
 صورت زن مرده را مشاهده کرد ، از تدفین جسد خ و دداری
 نمود . در اینموقع مدیر مهمانخانه بگور کن متذکر شد که
 بروید این داستان را ب مردم باز گوئید . ضمناً اینک آلمانی
 صحبت کنید که گفتار شمارا بفهمند ، بلهجه محلی سخن نگوئید .
 گور کن صحبت خودرا چنین ادامه داد : بلی داستان
 کشیش خیلی مضحك است . در گزارش رسمی واصله به بخش
 گفته شده که مشارالیهها به بیماری قلب در گذشته است . ما نیز
 میدانیم که این زن پیش از آنکه بمیرد ، همیشه هنگامی که
 برای انجام آداب مذهبی بکلیسا می آمد ، اغلب اوقات غش
 می کرد ومدتی مدیدهم از حضور در معبد عاجز بود . خلاصه
 کشیش هنگامی که روپوش صورت مشارالیهها برداشت ، از دعقان
 پرسید : النس ' بگوئید بیمنم ، پمش ارمرک خیلی درد کشید ؟
 النس جواب منفی داد و گفت : هنگامی که از کار مهمانخانه
 باز گشتم ، دیدم که ده گذشته است .

مردان بی زن

کشیش دوباره بصورت متوفانگریست ، ولی خوشش نیامد ؟
صورتش چرا اینطور شده است ؟

التس اظهار بی اطلاعی کرد و گفت : نمیدانم .
کشیش گفت : خوب میدانید ، و آنگاه پتورا روی صورت
مشارالیها کشید . التس خاموش ماند . کشیش به وی نگریست
التس نیز چشمان خود را برهبان دوخت و بالاخره چنین گفت :

میخواهید بدانید ؟

بلی میخواهم بدانم و باید بدانم .
مدیرمهما نخانه در اینموقع چنین گفت : خوب بشنوید ،
فرانتس بقیه داستان را بگوئید . جان کلام اینجاست .

التس ماجرای مرگ مشارالیه - ارا چنین شرح داد :
هنگامیکه او مرد ، من موضوع را ببخش گزارش دادم و جسدش
را نیز بردم پائین توی زیرزمین بروی کنده چوب بزرگ
گذاشتم . او خشک و منجمد شده بود . هنگامی که شب چراغ را
برداشته به زیرزمین رفتم ، دیدم دهانش باز مانده است .
چراغ را بگوشه ای گذاشتم و ...

کشیش پرسید : برای چه به زیرزمین رفته بودید ؟

التس گفت : نمیدانم .

آیا همیشه شبها به زیرزمین میرفتید ؟
بلی اغلب اوقات شبها به زیرزمین میروم و در آنجا کار

می کنم .

کشیش گفت : خیلی بد کرده اید ، هیچ زنجان را دوست

نداشتید ؟

ارنست همینگوی

التس در پاسخ اظهار داشت : خیلی، خیلی دوستش داشتم :
مدیر مهمانخانه گفت : چطور دوستش می داشته ! واقعاً این
دهاتیان حیوان هستند .
فرانتس گفت حالا هم برای میخوارگی، برستوران دیگر!
رفته است .

صحبت با دست

ویلیام کمبل^۱ در یک مسابقه مخصوص چرخ سواری کبّه همیشه مبدأ آن پی تسبورک^۲ است ، شرکت داشت . معمولاً در این قبیل مسابقات دو چرخه سواران دنبال یکدیگر ، با فواصل معین و مساوی قرار میگیرند و بسرعت تمام میرانند ، زیرا مسافت حرکت خیلی محدود است ، و اگر احیاناً یکی کندی بخرج دهد ، دیگری فاصله فیما بین را فی الفور خواهد پیمود و جلو خواهد افتاد . چنانکه هر گاه یکی از شرکت کنندگان

Pittsburgh- ۲

William Cambell- ۱

ارنست همینگوی

عقب بماند ، از مسابقه خارج اعلام میشود ، و بایستی جاده را ترك بگویند . در صورتی که هیچیک از شرکت کنندگان عقب نمانند در آن موقع کسی که مسافت بیشتری در مدت کمتر طی کرده جایزه را می برد . در این قبیل مسابقات اگر شرکت کننده فقط دونفر باشد ، حداقل مسافت شش میل تعیین می گردد .

ویلیام کمبل که برای انجام يك چنین مسابقه ای وارد کنزاس^۱ شده بود اغلب اوقات در این قبیل مسابقات شرکت کرده و پیش افتاده و جایزه برده بود . هنگامی که مدیر نمایش برای ملاقات وی بدیدارش آمد . او در خواب بود . در ناحیه کنزاس هوا خیلی سرد است ، او برای اینکه گرم شود چند بطری مشروب تند و سنگین خالی کرده روی تخت خواب خویش غنوده بود . ملاقات و صحبت این دونفر کمی شگفت انگیز بود . مستر ترنر^۲ مدیر نمایش زنگ اطاق را بصدادر آورد . کمبل گفت : بفرمائید .

هنگامیکه مستر ترنر داخل اطاق شد ، ملاحظه نمود که کمبل روی تخت خواب افتاده و چمدانی در گوشه باز است و چند بطری مشروب خالی شده و زیر تخت خواب گذاشته شده است .

کمبل خطاب به مدیر نمایش اظهار داشت :
مستر ترنر ، شما نمیتوانید مرا دیگر بجزرکت در بیاورید ، من از چرخ خود دست کشیده ام .
مستر ترنر در پاسخ اظهار داشت : مثل اینکه شما مست

Mr. Turner - ۲ Kansas - ۱

مردان بی زن

هستید !

کمبل چنین گفت : بلی ، بلی ، ! آنگاه خود را کاملاً زیر پتو پنهان ساخت .

مستر ترنر اظهار داشت : عجب احمقی هستید . سپس چراغ برق را خاموش ساخت . در تمام مدت شب چراغ همچنان روشن مانده بود و اینک نیز با وجود اینکه ساعت ده صبح بود ، کمبل آنرا خاموش نکرده بود . عجب احمقی هستید . خوب بگوئید به بینم کی باین شهر وارد شدید ؟

کمبل گفت : دیشب ، باز صورت خود را زیر پتو پنهان ساخت .

چرا از زیر پتو حرف میزنید ؟ چرا مسخره بازی در می آورید ؟ خیلی مست هستید !

آقای ترنر بفرمائید تشریف ببرید . من دیگر برای شما کار نخواهم کرد ! با شما کار نخواهم کرد . اختیار دارید .

بلی اختیار دارم . کمبل توی چشمان مستر ترنر نگریست و باز خود را پنهان ساخت .

میخواهید برایتان چیزی بگویم ؟

نه خیر ! باز سر خود را زیر پتو پنهان ساخت ! اونمی-خواست با مدیر نمایش صحبتی کند .

مستر ترنر که مرد کوتولوی شکم گنده ای بود بالای سر کمبل بایستاد ، و چنین گفت : خوبست برای معالجه بیکی از آسایشگاهها بروید !

ارنست همینگوی

نمیخواهم ! من نمیخواهم . من کاملاً صحیح و سالم می-
باشم . آنگاه باز سر خود را توی پتو پنهان ساخت .
چند روزی برای معالجه به کیلی^۱ بروید .
بلی خوبست ، در نزدیکی لندن است . کمبل باز سر خود
را زیر پتو پنهان ساخت .
شما مست هستید ؟
نه ، خیر !

چرا زیر پتو پنهان میشوید ؟
پتو محبوب من است ! اما آقای ترنر شما هرگز زن
نگیرید ، اسب بخیرید ! ... اما اگر اسب دوست دارید بگیرید
بد نیست ... عقاب هم خواستید ، بخیرید باز سر خود را زیر پتو
پنهان ساخت .
کمبل باز افزود : البته اگر زن هم بخواهید بگیرید ،
ولی اسب هم خواستید بخیرید ...
مستر ترنر خدا حافظی کرد و بیرون رفت ، واگر با
خصصیات زندگی بشر آشنا بود ، هرگز کمبل را از خواب بیدار
نمیساخت !

امروز آدینه است

سه تن سرباز رومی ، در ساعت یازده شب ، در میخانه‌ای مشغول خوردن هستند . خمره‌های شراب در جلو دیوار قرار دارند . در پشت پیشخوان کثیفی یک نفر یهودی می فروش ایستاده است . سه سرباز رومی کمی لوچ می باشند .

سرباز اولی - آیا شما از شراب سرخ خورده اید ؟

سرباز دومی - نه ، خیر من از آن نجشیده‌ام

سرباز اولی - مزه آنرا شما بهتر میدانید .

سرباز دومی - صحیح است ، جرج ، یکدوره از سرخ

ارنست همینگوی

خواهیم خورد .

(آنگاه يك كوزه ازخمره پر کرد وروی پیشخوان گذاشت
وگفت) شراب لطیفی است .

سربازاولی - بفرمائید خودتان بنوشید . (آنگاه بسوی
سرباز سومرومی که بخمره تکیه داده است میچرخد ومیپرسد)
چرا اینطورید . چتانست ؟

سرباز سومی - دلم کمی درد می کند .

سرباز دومی - آب خورده اید .

سرباز اولی - کمی ازشراب سرخ بخورید .

سرباز سومی . من نمیتوانم بخورم . ول کنید . دلم را

بدرد می آورد .

سرباز اولی - شما خیلی درخارج بوده اید .

سرباز سومی - ول کنید ، نمیدانم .

سرباز اولی - راستی ، جرج ، آیا چیزی ندارید که

بهش بدهید تا دل دردش ساکت بشود؟

یهودی می فروش - اینست . آماده است ، بفرمائید .

(سرباز سومی کمی از گیلاسی که می فروش آماده کرده است

میچشد ومی گوید :)

- هی ناقلا توی این چه چیز ریخته اید ؟

یهودی می فروش - بفرمائید بخورید ، سرکار ستوان ،

فوری دل درد شما را کاملاً ساکت و خوب خواهد کرد .

سرباز سومی - می ترسم بدتر شوم .

سرباز اولی - بخت خود را بیازمائید . یکروز جرج

مردان بی‌زن

مرا با همین دوا درمان کرد .
میفروش - وضع شما خیلی بد بود . داروی دل‌درد دست
من است

(سرباز سومی بالاخره گیلاس را بسر کشید)

سرباز سومی - عیسی مسیح !

سرباز دومی - دروغ بوده !

سرباز اولی - نمیدانم ، اما آنروز شادوخرم بود .

سرباز دومی چرا از صلیب پائین نپرید ؟

سرباز اولی - خودش نمیخواست .

سرباز دومی - مگر کسی پیدا میشود که بتواند ولی

نخواهد که از صلیب مرگ رهایی یابد .

سرباز اولی - شما از مرحله خیلی پرت هستید ، ج-رج

شما بگوئید ، آیا میخواست که از صلیب در برود ؟

میفروش - نمیدانم والله . اصلا من دخالتی در این کار

نکرده‌ام .

سرباز دومی - چطور ممکن است کسی بتواند از مرگ

نجات بیابد ولی آنرا نخواهد . شما در روی زمین چنین آدمی

بمن نشان بدهید .

سرباز اولی - عقیده من آنست که آنروز او خوش و

خرم بود .

سرباز سومی - صحیح است .

سرباز دوم رومی - شما درک نمیکنید که من چه میخواهم

بگویم . من با بدی یا خوبی حالش کار ندارم . مقصودم آنست

ارنست همینگوی

که اگر میتوانست خودش را از میخکوب نجات میداد
سرباز اولی - جرج ، شما هم اورا تعقیب نکردید ؟
میفروش - نه . خیر سرکار ، من دخالتی در این موضوع
نداشتم .

سرباز اولی - من در تعجب ماندم که او چگونه اینطور
عمل کرد .

سرباز سومی - علی الظاهر بار اول میخکوبش نکردند
سرباز دومی - خیلی جای تعجب است .

سرباز اولی - شما آنروز نبودید جایش خیلی خوب بود .
(سرباز دوم میزند زیر خنده و بسوی یهودی میفروش
نگاه میکند)

سرباز دومی - الحق که شما مسیحی حسابی هستید .
سرباز اولی - بلی صحیح است . ولی باز هم میگویم آن
روز کاملاً خوش و خرم بود .

سرباز دومی - آیا باز هم شراب بخوریم ؟
(یهودی میفروش با علاقمندی بصورت سربازان نگاه
میکند .)

سرباز دومی - پس برای دوتای ما بدهید .
(یهودی کوزه را پر کرد و جلو آنها گذاشت)
سرباز اولی - آیا دختره را دیدید ؟
سرباز دومی - من درست در کنارش بودم .
سرباز اولی - منظر زیبایی دارد .
سرباز دومی - من قبلاً می شناختم (آنگاه چشمکی بیهودی

مردان بی زن

میفروش زد)

سرباز اولی - من در شهر دیده ام .

سربازدومی - اما خوشبخت نیست .

سربازاولی - افسوس که بخت باوی یار نبود . ولی آن

روز هوا نسبتاً خوب بود .

سرباز دومی - جمعیت چه کرد ؟

سربازاولی - جمعیتی در میان نبود فقط زنان در آنجا بودند .

سربازدومی - اهالی سست و بی اراده بودند چنانکه

بمحض اینکه دیدند اودر مخاطره است ، ترکش کردند .

سربازاولی - ولی زنها ایستاده بودند .

سربازدومی - بلی ، صحیح است .

یهودی میفروش - آقایان میخواهم دکان خود را تخته کنم

سرباز اولی - یکی دیگر میخورم و میروم .

سربازدومی - امشب حال من خوب نیست ، بیائید برویم .

سرباز اولی - فقط یکی میخوریم .

سرباز دومی - بیائید برویم ، شب بخیر جرج !

یهودی میفروش - شب بخیر آقایان ! آیا پولی لطف

نمیکنید ؟

سرباز دومی - چهارشنبه روز پول است .

یهودی - خیلی خوب آقایان . شب بخیر .

سربازدومی - این میفروش هم مثل سایر یهودیان آدم

بی ربطی است .

ارنست همینگوی

- سرباز اولی - نه‌خیر آدم خوبی است .
- سربازدومی - امشب همه‌چیز در نظر شما خوب و زیباست.
- سرباز سومی - برویم من ناراحت هستم .

پس‌ده

خواب و خیال

مشغول خوردن پرتقال بود ودانه‌های آنرا با آرامی بیرون می‌آورد .

در بیرون برف یواش یواش مبدل بباران میشد . در اطاق بخاری برقی سخت گرم بود ورفته رفته گرم‌تر میشد . آواز پشت میز تحریر خود بسوی بخاری رفت .

آنگاه پرتقال دیگری برداشت و بدین طریق بزندگی خود ادامه میداد ، اخبار پاریس را از نظر میگذراند ، خبر نزول برف سنگینی با ارتفاع بیست پا در بین النهرین را خواند ، پیروزی

مردان بی زن

کریکت بازان^۱ انگلیسی را مطالعه کرد . سرگذشت شیرین جهان را از نظر گذرانید .

ارباب هنر و دانش فروم^۲ را کشف کرده اند . جوایز نویسندگان حکایات چنین است الخ و غیره .

اهل قلم موجبات نشاط خاطر ما را فراهم خواهند آورد . داستان های امریکائی از حقایق هیأت بحث میکنند . آنگاه سایه روشن زندگانی را شرح میدهد و خلق و خوی افراد را تحلیل می نماید بالاخره بفکاهیات می پردازد . من بایستی همه اینها را بخوانم .

باز میخواند . راجع بوضعیت کودکان مطالعه میکند . آنگاه فکرمی کند و باخود میگوید : ما بایستی بر اشعه خورشید مسلط شویم و حداعلائی استفاده را از آن بکنیم . اما از طریق جنک و یا از راه صلح ؟

تمدن ما خیلی عقب مانده است . خیلی خیلی ، بایستی بجلو رفت .

ما باید درصدد تعلیم و تربیت کسانی که در عالم توحش و بربریت در اعماق جنگلها بسر می برند ، باشیم .

اما وضعیت دختران ما چطور است ؟ دوشیزگان بالغ چه می کنند . دختران هیجده ساله در چه حالتند ؟

یکی از دختران رساله ای منتشر کرده است که بسیار عالی می باشد .

۱ -- Cricket یکنوع بازی گوی است

۲ -- Forum از آثار باستانی روم

ارنست همینگوی

دختران هیجده ساله بایستی بمانند ژان دارک باشند .
بمانند برناردشا فکر کنند ...
در این سال که هزار و نهمصد و بیست و پنجم میلادی است
راجع به بعد چهارم فکر نمائید.
وضعیت هنر ، مخصوصاً شور نقاشی چطور است ، پیکاسورا
ملاحظه بفرمائید .
همگی خواب و خیال است ولی بزندگی توجه کنید و افکار
تازه را تماشا نمائید .

مانوئل گراچیاهی را در نتیجه ذات الریه دچار مرک
شد . درباره او مردانی که با گاو کشتی میگیرند عقیده مخصوص
و ارادت خاصی داشتند . چنانکه هنگامی که فوت کرد ، درست
صد و چهل و هفت نفر از گاو بازان جهان برای بدرقه تابوت وی
شرکت کردند و پس از تدفین تصویرش را در میان مردم منتشر
مودند ...

ازدواج همه چیز را چاره میکند

آنشب ما روی کف اطاق دراز کشیده بودیم و من برای شنیدن صدای خورد و خوراک کرمهای ابریشم گوشم را تیز کرده بودم. کرمهای ابریشم روی برگهای درخت توت تغذیه میکنند و همه شب شما میتوانید صدای خورد و خوراک آنها را روی اوراق درخت بشنوید. من خودم مایل بخواب نبودم و بیم آنرا داشتم که مبادا چشمم را برهم نهم و جانم از تن بدرشود و روحم در رود از موقعی که شبها در ریافته ام، بمحض اینکه من چشمهایم را فرو می بندم. روحم راه فرار پیش می گیرد و دور می رود و بعد بر-

ارنست همینگوی

میگردد ، همینطور ناراحت و دروسواس هستم . من در این خصوص فکر نمی کنم و بموضوع اهمیتی نمیدهم ولی بمحض اینکه خوابم میگیرد حس می نمایم که جانم از تن بدر میرود لذا بایستی من سخت کوشش و مجاهدت کنم تا بتوانم از خروج وی جلوگیری نمایم . بدین طریق هنگامی که در آن شب تا بستان سطمئن شدم که هنوز روحم در بدنم است و خارج نگشته ، باز بلا اختیار و بدون اراده مشغول مجاهده شدم .

در اوقاتی که چنین بیدار میمانم ، برای مشغولیت خاطر خود وسایل گوناگون و متعددی دارم . فی المثل بیاد می آورم در ایامی که کودک بودم چگونه در کنار فلان نهر یا رودخانه به صید ماهی قزل آلا می پرداختم و چگونه اوقات خود را در زیر شاخه های پربرک در حتن کنار آب برای گرفتن ماهیان می گذراندم و چگونه بعضی اوقات خوراک خود را که ما حاضر مختصری بود در لب نهر میخوردم و منتظر پر شدن تور خود می گشتم . اغلب اوقات قزل آلاهای چاق و چله ای گیرم می آمد ، ولی گاه که تورم خالی می آمد تعدادی کرم آبی گرفته در قوطی سیکار خود حبس می کردم و آنها را با خود بآبادی می آوردم . گاهی تصادف می کرد که نه ماهی گیرم می آمد و نه کرم و همینطور دست خالی باز می گشتم . ولی تقریباً همیشه چنته ام پر بود .

بعضی اوقات در چمن زارهای سبز و خرم و یا باتلاقها مشغول گرفتن حشرات میشدم . سوسک طلایی را خیلی دوست میداشتم و ساعتها با آن تفریح میکردم . سمندر نیز برایم شایان توجه بود اما خیلی کم گیرم می آمد ، چنانکه گاهی ساعتها

مردان بی‌زن

وقت صرف می‌کردم ، تا یکی را بدام می‌انداختم . اما باجیر-جیرک یا زنجیره کاری نداشتم ، زیرا گرفتنش برایم خالی از اشکال نبود . روزی سمندری گرفتم که خیلی کوچک و بسیار قشنگ و لطیف بود و مدام برای آزادی خود تلاش می‌کرد .

گاهی در چمن‌زارهای زیبا ساعتها براه پیمائی می‌پرداختم و راست در اطراف رودخانه حرکت می‌کردم . گاه در دشت و دمن بشکار ملخ می‌پرداختم و آنرا روی آب جاری می‌انداختم . ملخ روی آب نهر سیر میکرد و من نیز جریان آب را تعقیب می‌کردم ، تا اینکه ناگهان امواج آنرا فرو میبرد و از چشم من ناپدید می‌ساخت . گاهی شبها نیز بشکار می‌پرداختم و در کنار جویبارها و ساحل نهرها اوقات خود را بصید ماهی قزل‌آلا می‌گذراندم . من از صیدهای شبانگه‌ای خیلی خوشم می‌آمد و اینک که آن اوقات را بیاد می‌آورم ، در دل خود آثار فرح و شادی احساس می‌نمایم ،

ولی بعضی شبها نمیتوانستم شکار نمایم ، در این قبیل مواقع که از صید ماهی محروم می‌ماندم بخواندن ادعیه واذکار می‌پرداختم ، برای يك يك دوستان و آشنایان واقوام و منسوبان دعا می‌کردم و ساعتها با معبود خویش براز و نیاز مشغول میشدم . بیداری‌شبهای کنار جویبار برایم بی‌نهایت مطبوع و دلپذیر بود . آنگاه بیاد روزهای اولیه حیاتم و دوران شیرخوارگی می‌اندیشیدم و بیاد می‌آوردم که چگونه پدرم بعد از عروسی ، مقداری از کیک و شیرینیهای جشن را بعنوان تبرک و تیمن در قوطیهای مخصوصی زیر اطاق شیروانی ، از سقف آویخته بود . و باز بیاد می‌آوردم

ارنست همینگوی

که چگونه پدرم انواع و اقسام حشرات و مخصوصاً حیوانات خزننده را در میان الکل ، در شبشه‌ها و ظروف مخصوص در اطاق زیر شیروانی جمع و حور کرده بود . من برای اجدادم نیز نماز می‌گزاردم و دعا می‌خواندم و حتی برای حضرت مریم و حضرت عیسی نیز دعاهایی می‌گذاختم . آنگاه تا سپیده صبحدم بخواب می‌رفتم .

در آن شبها من معمولاً بچیزهایی که در زندگی بر ایم شادی آور و مسرت بخش بود فکر می‌کردم و سعی داشتم که فقط ساعت‌های خوشی خود را بیاد آورم . بطور کلی حوادثی که پیش از آغاز جنگ بسرم آمده بود ، از نظر می‌گذراندم و در میان خاطرات گذشته خود ، بیشتر از همه راجع بخانه پدر بزرگم مخصوصاً دربارهٔ خانه مسکونی وی فکر می‌کردم .

سپس بیاد می‌آوردم که چگونه او در گذشت و بعد از اینکه زندگانی را بدرود گفت ، ما از آن خانه بمنزل تازه دیگری که مادرم ساخته بود اسباب کشی کردیم . هنگام حرکت چک‌ونه آن مجموعه حشرات را که در اطاق زیر شیروانی جمع و جور کرده بودند طعمه آتش ساختمیم اما اینها انسان نبودند ، لذا ضرورتی نداشت که من برایشان دعا بخوانم . پس نظر خود را باز متوجه آدمیان کرده و برای آنها ، برای راحتی روح آنها با درگاه الوهیت برآز و نیاز می‌پرداختم .

باز بیاد می‌آورم هنگامی که بخانه تازه انتقال می‌کردیم ، پدرم بشکار رفته بود . مادرم در غیاب وی به تنظیم و ترتیب اثاثیه و اسباب خانه ، و تنظیم و تمیز کردن وسایل آشپزخانه مشغول

مردان بی‌زن

بود . هنگامیکه پدرم از شکار بازآمده نوز شعله‌های حریق مشتعل بود ، یعنی حشرات و چیزهای مبتذل و بی‌ارزش باطل وزاید مشغول سوختن بود . پدرم از اسب خویش فرود آمد و تفنگ شکاری خود را دست من داد و پرسید : این آتش چیست ؟ پدرم مراد نبال‌شن‌کش فرستاد ، من نیز زود آنرا از میان باغچه پیدا کردم و آوردم و بدست وی دادم . آنگاه پدرم باشن‌کش مشغول کندوکاو از میان تل‌خاکستر گشت ، و چند قطعه تبر سنگی و تیغ سنگی درآورد و آنها را کنار گذاشت . همه آنها سخت سیاه شده بود . آنگاه پدرم بدقت تمام گوشه و کنار خاکسترها را جستجو نمود و بعد پائین رفت و تفنگش را که در حیات کنار باغچه مانده بود برداشت و داخل ناهار خوری شد .

پدرم تفنگ را دست من داد و گفت این را جای خودش بگذار ، و آنگاه از من کاغذ روزنامه خواست . مادرم در آشپزخانه مشغول تهیه خوراک بود . من تفنگ را که بالنسبه خیلی سنگین بود گرفتم و نیز دو چننه شکاری را که سنگین‌تر از آن بنظر می‌آمد ، برداشته بسوی صندوقخانه رفتم . تفنگ را آنجا گذاشتم ولی چننه‌ها را که نباشته از شکار بودند تسلیم مادرم کردم سپس بدفتر پدرم رفتم و روزنامه را از آنجا برداشتم . تقدیم وی کردم سپس بدفتر پدرم رفتم و روزنامه را از آنجا برداشتم تقدیم وی کردم پدرم بحیاط رفت و بدقت تمام مشغول پاک کردن و تمیز نمودن تبر و ساطور سنگی گشت ، و آنگاه آنها را لای روزنامه پیچید و بخانه آورد . او بمن توضیح داد که متأسفانه تبرهای سنگی در نتیجه احتراق شدید شکسته و از بین رفته است . من برای ارواح سازندگان این تبرها و تبرها نیز دعا

خواندم .

بعضی شبها چون نمی توانستم ادعیه خود را بیاد آورم مشغول چیزهای دیگری میشدم . فکر خود را با شمردن انواع و اقسام حیوانات وحشی ، جانوران ، پرندگان و چرندگان مشغول میکردم . بعد از اینکه آنها تمام میشد بشمارش انواع ماهیان می پرداختم بعد اقسام اغذیه و خوراکیها را از نظر می گذراندم و بالاخره بتعداد واحصاء کویها و کوجهها و برزنها و خیا با نهایی شیکاگو مشغول میشدم . بعد از اینکه همه اینها تمام میشد ، بشنیدن مشغول میشدم . باستماع می پرداختم . البته اگر شعاع نوری میدیدم با آراءش خاطر بخواب میسرفتم و دیگر ترسی نداشتم و مطمئن بودم که دیگر روحم از تن فرار نخواهد کرد . این نکته را نیز متذکر شوم که اغلب اوقات اتفاق می افتد که غافلگیر می شوم و در تاریکی بخواب میروم . ولی البته این تصادفی است . آنچه که مسلم است من مدام صدای کرم ابریشمها را می شنوم که چگونه در روی برگهای درخت توت می لولند و بجویدن آنها مشغولند .

یک نفر دیگر نیز در همین اطاق مشغول خواب و استراحت بود ، ولی از قرائن او نیز مثل من کاملاً بیدار بود و مدام در روی حصیری که بمنزله تشک ما بود اینور و آنور می غلطید . معلوم میشد او در ورزش بیداری مثل من استاد و ورزیده نمی باشد زیرا من ساکت و صامت زیر پتو دراز کشیده ب فکر می پرداختم ولی او مدام روی حصیر غلط می خورد و صدای در می آورد . صدای جیر جیر حصیر ناراحت کننده و آزار دهنده بود ، در-

مردان بی‌زن

صورتیکه آوای کرم ابریشمها یکنواخت و منظم و آرامش بخش بنظر می‌آمد. او مرد سی و پنج یا چهل ساله‌ای از مردم شیکاگو بود و چون انگلیسی می‌دانست او را بسمت امربری من تعیین کرده بودند. چون فهمید که من بیدارم سؤال کرد:

سرکار هم بیدار هستید و نمیتوانید بخوابید؟

- بلی من هم بیدارم و نمیتوانم بخوابم.

- من نیز خوابم نمی‌برد.

- بچه علت؟

- نمی‌دانم، ولی خوابم نمی‌برد.

- حواستان کاملاً جمع است؟

- بلی، بیدارم و خوابم نمی‌برد.

من پرسیدم: می‌خواهید که صحبت کنید؟

- بلی اما در این جای لغتی چه صحبت کنم.

من گفتم: اینجا بالنسبه جای خوبی است.

- بلی صحیح است.

من گفتم: راجع بشیکاگو صحبت کنید.

- هرچه می‌دانستم برایتان گفته‌ام.

خوب راجع بزَن صحبت کنید.

- من حرفهای خود را در این خصوص بشما گفته‌ام.

من پرسیدم: نامه‌ای که روز جمعه برایتان رسید از

مشارالیهها بود؟

- بلی، او مرتب بمن کاغذ می‌نویسد و کار و بارش خوب

است.

ار نست همینگوی

بنا بر این بعد از اینکه برگشتید ، کار و زندگی تان خوب خواهد بود .

- بلی ، حتما ، او خوب پول درمی آورد .

- من پرسیدم : اگر ما صحبت کنیم . همسایه هایمان را بیدار نخواهیم کرد ؟

- نه خیر ، آنها خواب سنگینی دارند ولی بالعکس من عصبی و کم خواب هستم .

من گفتم : سیگار می کشید ؟

آنگاه دو نفری درسکوت و تاریکی بدود کردن پرداختیم .

- سرکارمگر شما سیگار را ترک کرده اید ؟

بلی ، خیلی خیلی کم می کشم .

- آیا جناب عالی می توانید تصور بفرمائید که نا بینائی بعلت

اینکه از تماشای دود محروم است ، از کشیدن سیگار منصرف بشود ؟

گمان نمی کنم .

- من خودم تصور نمی کنم این موضوع حقیقت داشته باشد

کسی که این داستان را برایم گفت آدم نافهم و گاو مطلق بود .

ما هر دو ساکت وصامت بودیم و صدای لولیدن وجویدن

کرم ابریشمها بگوش من میرسید .

- شما آوای کرمها را می شنوید ؟

من گفتم : بلی ، صدای خفیف و خنده آوری است .

- یقین دارم که صدای آنها مانع خواب شما است . شما

نمی توانید بخوابید ، شما هرگز خواب ندارید . من از موقعی

مردان بی‌زن

که در خدمت شما هستم ، شما را هیچوقت شبها بخواب رفته ندیده ام .

از بهار باینطرف اینطوری شده ام .

- بلی من نیز از شروع جنک باینطرف عصبی و ناراحت

گشته ام .

شاید عاقبت کار خوب شود !

- سرکار راجع بعواقب جنک چه فکرمی کنید ؟

نمی دانم .

- من میل دارم که بدانم چطور می شود ؟

همسایه ها خوابیده اند ، صدا نکنیم !

- سرکار آنها انگلیسی نمی دانند ، در ثانی بخواب

عمیق و بسیار سنگینی رفته اند ، سرکار بعد از مراجعت با امریکا

چکاری خواهید کرد ؟

کار من روزنامه نگاری است .

- در شیکاگو ؟

شاید .

- سرکار از نوشته های « بریس بین » چیزی خوانده اید

زنم همیشه قطعاتی از آثار او را قیچی میکند و همراه کاغذ

برایم می فرستد

البته خوانده ام .

- باوی ملاقات و صحبت کرده اید ؟

نه ، خیر اما او را دیده ام و میشناسم .

- من این نویسنده را دوست دارم . زنم با وجود اینکه

ارنست همینگوی

انگلیسی نمیداند همیشه آثار او را از روزنامه‌ها قیچی میکنند و برای من میفرستد . بچه‌هایتان چطورند ؟
- خوب و خوشند، یکی از دخترهایم در کلاس چهارم است .
سرکار میدانید که اگر بچه‌هایم نبودند من در خدمت شما نبودم .

من از اینکه شما صاحب اولاد هستید ، بسیار خرسندم .
- من نیز . بچه‌های من کودکان خوبی هستند . ولی
هرسه فرزندم دختر است ، ایکاش که یک پسر هم داشتم !
چرا نمی‌خواهید و نمی‌خواهید بخواهید ؟

- من نمیتوانم حالا بخواهم . سرکار من تمام شب بیدارم
و از اینکه شما را خواب نمیبرد ، ناراحت میباشم .
من خواهم خوابید

- سرکار بایستی ازدواج کنید .

نمیدانم

- بایستی شما زن بگی-رید . چرا یک زن -رپول
ایتالیائی نمی‌گیرید ؟ هر که را بخواهید ، تقاضای شما را با
گرمی تمام استقبال خواهد کرد . شما جوان و خوش قد و قواره
می‌باشید و در ازدواج کامروا خواهید بود .

من نمی‌توانم خوب ایتالیائی حرف بزنم .

- نه، خیر، سرکار خوب حرف میزنید و بعد از اینکه یک
زن ایتالیائی گرفتید بهتر تکلم خواهید کرد .
در اینخصوص فکر خواهم کرد .

مردان بی‌زن

— با دخترها آشنائی دارید ؟

بلی .

— پس دیگر معطل چه‌هستید ، با یکی که بیشتر پولدار است ازدواج کنید ، کار تمام است .

در اینخصوص فکر خواهم کرد .

— سرکار دیگر این فکر نمی‌خواهد .

خیلی خوب .

— مرد باید که زن بگیرد . ازدواج پشیمانی بار نمی‌آورد

هر مردی باید يك زن داشته باشد .

خیلی خوب ، بگذار بخوابیم .

— خیلی خوب ، ولی عرایض بنده را فراموش نفرمائید

فراموش نخواهم کرد . بگذار بلکه بخوابیم .

— خیلی خوب ، امیدوارم که خوش بخوابید .

او مرتب روی حصیر درزیر پتو غلط میزد و ساکت وصامت

بود . سپس خرنا کشید و بخواب عمیقی فرورفت . هم‌خرنای

او بگوشم میرسید و هم صدای کرم ابریشمها که روی برگهای

درخت توت میلولیدند و برگها را میجویدند . من باز مدتی

فکر میکردم و مشغول شمردن دخترانی بودم که با آنها آشنایی

داشته‌ام . اما این مشغولیت مفصل و مهمی نبود زیرا بزودی

تمام شد . پس باز در اندیشه شکار و صید ماهی قزل‌آلا و مزارع و

جویبارها فرورفتم و بعد راجع بادعیه و اذکار و راز و نیازهای

خود فکر میکردم .

او در حملات اکثرب شریک‌ت کرد و چندین ماه از من دور-

ارنست همینگوی

ماند . اما بعدها هنگامیکه بملاقات من ، به بیمارستان میلان آمد از اینکه من هنوز ازدواج نکرده بودم سخت مأیوس شد . او بعدها با آمریکا مراجعت کرد و عقیده داشت که ازدواج همه چیز را چاره میکند .

پایان





آرست همپنگ وی

۱۸۹۸ - ۱۹۶۹

۲۰ ریال